

دانشگاهی ح.م. جمیل

لذت

از
حسینقلی ستعان

یازدهمین کتاب
از
مجموعه داستانهای ح. م. حمید

۱۰ ریال



از انتشارات نگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه کوته برگ
چاپ مصوب

مجموعه داستانهای حمید

لرنت

از

حمیدقلی مستغان

چاپ سوم

حق تجدید چاپ و ترجمه و اقتباس محفوظ بای نویسنده

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه گوتبرگ

چاپ مصور - ۳۵۰۷۵

فصل اول

مه فضارا پر کرده بود بطوری که پیش از چند قدم جلو پا دیده نمیشد. نسیم سردی از کوههای شمالی میوزید. عابرین با حزن و ناخستی سر درمیان شانه‌ها کشیده بودند و تندر از معمول میرفتند؛ جوانی که گیوه‌های پاشنه نکشیده ش را بسرعت روی زمین میکشاند و میرفت به بقال فقیری که بیکار پشت بساط دکانش ایستاده بود گفت:

— مشهدی کریم، می‌بینی زمستان بر گشته است؛ کارهای این آقا خداهیچ حساب ندارد؛ یکطرف بدختی و گرسنگی، یکطرف ناخوشی، اینهم سرمای بیموقع؛
بقال بالعن موظنه و ملامت گفت:

— برو جوان غیرت پیدا کن، هیچ کار خدا بیمصلحت نیست.
— من که از این مصلحت‌ها چیزی تفهمیدم. آخر حالا چه وقت برف است؟ بهاری گفتند و زمستانی؟ پریروز از گرما تن من عرق سوز شد امروز عیناً مثل چله زمستان است؛ از درد شکم بی نان ناله کنیم یا از لرزش استخوان؟ مقصودت چیست آخدا؟

— بمن چه، بتوجه؟ هرچه خداوند عالم بدهد اسباب خوشبختی است.
— من بفکر بیچارگی خودم و بچه‌ها هستم. برای ما این سرما یعنی بد‌اختی؟ هرچه بیشتر طول بکشد بد‌اختی بیشتر؛ اما البته برای اینها فرق نمیکند، برای این اربابهای کالسکه نشین..
جوان از وسط خیابان از روی جوی عریضی به پیاده رو جست. در همان موقع صدای سم دو اسب قوی هیکل و گردش چند چرخ روی شن و خاک کف خیابان بگوش رسیدو سر و کله اسبها که کالسکه بزرگی را بسرعت میکشیدند و نزدیک میشدند درمیان مه نمایان شد.

مشهدی کریم گفت: اینهم خواست خداست؛ لابد اینه که دارا میشوند و دم‌دستگاه بهم می‌بندند پیش خدا ازما عنیزتر هستند.

لذت

هماندم ساکت شد ، یک لحظه به کالسکه که از جلو دکان میگذشت نگریست و گفت :

— انا للهُ وَإِنَّا لِيَهُ رَاجِعُونَ! معلوم میشود باز در این نزدیکی هاخبری شده .
جوان ژنده پوش گفت : اینهم برای خوشبخت هاست . لابد یکسی از پولدار های محل مرده . وقتی که زنده هستند در کالسکه میشنیشنند ، وقتی که مردند با کالسکه بکر باس محله میروند ! آنجا ما چندذرع کرباس داریم و چند مشت خاک ، آنها اطاق و مقبره و جارو قندیل دارند . در آنطرف هم اگر خبری باشد حتماً کارو بارشان از ما بهتر است .

صدای کالسکه قطع شد و مشهدی کریم گفت : عجب ! معلوم میشود در همین کوچه است ! نکند حاجی میرزا محمود مرده باشد . حالش خیلی بد بود . از کالسکه مردی کوتاه قد ، قوزی ، بدتر کیب و سیاه پوش بیرون جست ، قدری به اطراف نگریست ، بطرف دکان بقالی آمد و گفت :

— مشهدی ، این حاجی محمود که مرده منزلش کجاست ؟
بقال دست روی دست زد و گفت : لاَللَّهُ الَّلَّهُ ! نَسْفَتُمْ ! ؟ عجب روزگاری است ! .. توی همین کوچه دست راست در چهارم .
جوان که بشنیدن این خبر مرگ ، ناگهان از جا جسته و چشمانش بی اندازه باز شده بود گفت : نخیر ! در پنجم !

قوزی مرد خوار بعقب کالسکه رفت ، دریچه اش را گشود ، تابوتی بیرون آورد و بدرورون کوچه دوید . بقال نیز با عجله تخته های دکانش را گذاشت ، قفل بر آن زد ، وارد کوچه شد و به جوان ژنده پوش که با او میآمد گفت :
— دیدی آرجب ! باز هم بخدا بسی اعتقاد باش : اینهم اجر ارباب سابقت ! اینهم جواب تو که متصل میگوئی ظالم ها و مفت خورها میشه خوش و راحتند و درد و بلا ، یامرگ و میر بسراغشان نمیروند ! ..

همینکه در باز شد و تابوت بدرورون رفت کریم و رجب نیز رسیدند و صدای شیون از درون خانه شنیدند . نو کری که میکوشید با صدا گریه کند و کلمات رقتانگیز گوید تابوت کش را ازیک سرپوشیده وسیع به حیاطی بزرگ هدایت کرد و در عین حال گریه کنان به مرد بقال و رفیق ژنده پوش او که ناخوانده وارد شده بودند گفت : دیدید چه خاک بر سرم شد ! دیدید ارباب ناز نینم از دستم رفت !

لذت

رجب دهان گشود تا چیزی گوید ولی چون قدم در حیاط نهادند
صدای دلخراش گریه و فریاد چند زن مهر بر لپش زد وضع حزن انگیز
محوطه دلش را فشد.

مه غلیظ فضای حیاط را پر کرده و نزدیک سردیوارها چنان متراکم
شده بود که گفتی سقفی از ابر بر سر حیاط بسته‌اند. صدای ناله ازین
سقف عبور نمیکرد و بالا نمیرفت، به آنجا میخورد، بر میگشت و بدر و
دیوار تصادم میکرد. همه چیز در آن حیاط بادهان بسته مینالید و هوهو
میکرد؛ صدای ضجه ازیمان عمارت بگوش میرسید ولی اشیاء و اجسام
جامد و بیجان حیاط نیز ناله و همهمه‌ئی داشتند؛ شاید مردگان قرون
گذشته ازیمان خشت و آجر و خاک سر بیرون کشیده بودند و با صدای
بی‌صدایی نغمه مرگ میسرودند؛ چیزی متراکم‌تر از مه، غلیظتر از ابر
و موحش‌تر از مرگ بر فراز حیاط دامن گسترده بود که تصور آن موبر
اندام راستمیکرد؛ به نظر میرسید که این یکی حرکتی نیز دارد و چهره‌ئی
نیز مینماید. آن حرکت، هولناک و این چهره تشنج آور بود؛ رنگ
و شکلی نداشت ولی میخندید؛ خنده‌ئی با دهان عمیق و سیاه آراسته بدو
دندان طویل و خون فشان؛ خنده ازیمان این حفره موحش مانند دودجهنم
آمیخته با شراره‌های سوزان بیرون میآمد و گرمای زهر آلدش نفس را
تنگ و دل را خفه میکرد. این چهره قهقهه میزد و مینگریست؛ نگاهی
خبره بادو چشم بزرگ، بی‌اندازه بزرگ، که همه سیاهی شان در گوشه
چپ جمع آمده بود بطرف عمارت یکی از اطاقها دوخته بود؛ مثل این
بود که تماشا میکند و لذت میبرد؛ لذت از حمامت جمعی که پیرامون جسد
بیجانی لطعمه بر سر و روی میزدند و دنبال تابوت خشکی از اطاق بیرون
میآمدند. صدای خنده‌اش با ضجه مصیبت دیدگان و همهمه‌ارواح مخلوط
شده بود. این روح صاحب جسد بود که در چشم خیال جلوه گری میکرد
و هر اس در دل میافکند. کریم و رجب گریه نمیکردند اما ترسی مبهمن
بر وجودشان چیره شده بود. بدین جهه سر بزیر انداختند، لا الله الا الله
گویان پیش رفتند و هر یک گوشه‌ئی از تابوت را گرفتند. درون تابوت
بدن فربهی زیریک طاقشال کشیری اعلی تکان میخورد و جرأت نگریستن
را از بینندگان سلب میکرد. فقط یک نفر چشمان سرخ و اشک آلدش را

لذت

با یکنوع نگرانی به آن دوخته بود . مثل این بود که میترسید جثش جسد از روی قصد و اراده باشد ، مردۀ بیجان بر خیزد ، دعوی حیات کند و خانه آمال اورا ویران سازد . این شخص جوانی بلند قد و درشت هیکل بود که متنها هیجده سال داشت ، موی انبوه و سیاه سرش ژولیده و چهره درشت و مدورش تقریباً عاری از پیشانی بود . اگر چشمانش حکایت از گریستن نمیکرد اثر دیگری از رقت و دلسوزنگی بر چهره اش دیده نمیشد . بر عکس خشونت بسیاریان در بگاهش و در همه خطوط سیما یش آشکار بود . کنار تابوت نزدیک سر میت میرفت و مراقب جنبشهای غیر ارادی آن بود . چون از حیاط وسیع ، از میان خیابانی آجر فرش که دو سمت آن دوجوی عریض آب و دو ردیف نهال تبریزی داشت گذشتند و بدر نزدیک شدند چشم از جنازه برداشت ، نگاهی خیره و ترس آور به چند زن پیر و جوان که دنبال جسم شیون میکردند انداخت و با صدائی خشن گفت :

— بروید ! بس است ! بروید !

زنان بر جای ماندند و نعره‌های سخت تر بر کشیدند ، تابوت از حیاط وارد سرپوشیده شد . جوان درشت هیکل در این موقع موجود کوچکی را دید که زیر تابوت می‌آید ، فریاد نمیزند ، لطمہ بگونه و سینه نمیکوبد ، مو از سر نمیکند ، فقط از چشمان بهم رفتگی اشک میریزد و با صدائی نازک و لرزان بربان چهار سالگی میگوید :

— باباجان ، باباجان !

این بچه پا بر هنئه بود . فقط یک پیراهن بلند و یک شلوار به تن داشت ، یک گونه اش از سالگی درشت منفجر و متورم شده بود . دستمالی بر نیمی از سرش بسته بودند ! این حکایت میکرد که بر زمین افتاده و سرش شکسته است . دودست کوچک خاک آلودش را بطرف تابوت که با هشت دست قوی تقریباً بر فراز سرش درحر کت بود بالا رده بود ؛ التمس کنسان ببابای بن اعتیاش را صدا میکرد .

جوان خشن این کودک را دید ، میان دوا برویش رگی درشت راست ایستاد ، یک دست پیش بردا ، شانه لاغر کودک را گرفت ، از زیر تابوت بیرون ش آورد و فریاد زنان گفت :

— حر امزاده ! اینجا چه غلط میکنی ! خفه شو ! برو گمشو !

لذت

با یک حرکت دست، بسر پله‌هایی که بین سر پوشیده و حیاط بود نزدیکش کرد، آنگاه دست از شانه‌اش برداشت و با یک ضربت نوک پا از بالای پله‌ها روی آجر فرش کف حیاطش انداخت.

هنگامی که تابوت از در حیاط بیرون میرفت صدای گریه غم انگیز این کودک از بانگ ضجه و ناله اهل خانه آشکارتر بگوش میرسید.

این کودک برادر کوچک جوان خشن بود و او را در خانه «ممول» صدا می‌کردند.

هنگامی که تابوت در کالسکه جا گرفت و کالسکه از سر کوچه برآمد افتاد هنوز صدای فریاد غم انگیز ممول شنیده میشد.

فصل دهم

حاجی محمود یکی از تجار متمول تهران بود. طی بیست سال سرمایه گوچکش را که منحصر بیک دوچین بند تنبان بود به صدهزار تومان رسانده بود اما در سال اخیر، سال ۱۲۹۸، در مدت چند ماه سرمایه‌اش پا نزده برآبر شده بود. قهر طبیعت که جماعتی را از گرسنگی و مرض قربانی می‌کرد برای او عین لطف و نعمت بود. همه روز در راه خود بینوايانی را میدید که میلو زندوجان میدهند؛ طاقت دیدنشان را نداشت، دیده فرومی‌بیست و در همان حال فکر می‌کرد که در آن روز چقدر سود برده است و روزهای بعد چه سودهای بزرگتر خواهد برد.

این حاجی بزرگوار، مرد مقدس و خدا شناسی بود. حلال و حرام و ٹواب و گناه را می‌شناخت؛ هر شب نماز مغرب و عشا را با جماعت ادام می‌کرد؛ هر عصر پنجشنبه بحضورت عبدالعظیم مشرف می‌شد؛ شبههای جمعه چهارمین برنج پلو می‌کرد و بقرا میداد و در سایه این تقدس و احسان همه اعمال و معاملاتش را عین ٹواب می‌شمرد.

یک روز نوکرش رجب را کتک مفصلی زد و از خانه بیرون کرد ذیرا که گفته بود:

— حاجی آقا، خدا را خوش نمی‌آید که گندمی را که خرواری دوازده تومان خریده ئی به یک بیوه‌زن بیچاره به خرواری دویست تومان بفروشی؛ رجب وقتی که کتک می‌خورد گریه کنان می‌گفت: حاجی، اگر این مال

لذت

و دولت که اینطور بدست آورده‌ئی مفت و مسلم از گلویت پائین رفده‌ان دیگر خدا را بنده نخواهم بود!

رفته‌رفته رجب که در عین گرسنگی و بدبختی دورادور مواطن حاجی محمود بود و مکنت و سعادتش را روز افزون میدید نسبت بخدا یاغی شده بود، عالم را کانون ناحقی و ظلم، ظلم به بیچارگان بنفع توانگران، به ناتوانان بنفع توانایان میدید، طبیعت را در این ستمگری سهیم و پروردگار را در این گیرودار ناسزاوار دست درکار می‌پندشت.

اما آنروز هنگامی که کالسکه جنازه کش با جسد بی جان حاجی محمود از سر کوچه دور میشد به کریم بقال که هنوز قفل از دکانش نگشوده بود میگفت:

قدرت خدا را بنازم! چند کرو رگداشت ورفت؟ چه کس اینها را خواهد خورد؟ چطور خواهد خورد؟

کریم آهی کشید و گفت: غصه این چیز ها را مخور. اگر خداوند عالم عمری بدهد آنرا هم خواهیم دید. فعلاً دنیا بکام «هادی» است! هادی؟ پسر حاجی محمود؛ خاک بر سرش کشند! جوان از این بیغيرت ترو بد اخلاق تر خدا خلق نکرده است!

نگفتم کارهای خدا بیصلحت نیست. همیشه بچه های اینطور آدمها بی عقل و احمق و نالایق بار می‌آیند تا پولها همانطور که بدست آمده است از بین بروند.

رجب گفت: خوب، هادی تنها نیست، زن پدر دارد، برادرهم دارد! خدا پدرت را بیامرد! مگر تو بچه تهران نیستی و در این شهر نبوده‌ئی؟ شب عیادی حاجی محمود ذنش راطلاقداد؛ میدانی مهرش چقدر بود؟ نه، چه میدانم!

سی تومان! این سی تومان را در مشتش گذاشت و روانه‌اش کرد، بقوم و خویش‌های دیگرش هم که‌چیزی نمیرسد. همه این‌ذنها که پشت جنازه قشقر راه اندخته بودند ول معطلند. باقی میماند این بچه بیچاره، ممول! دیدی چطورهادی بالگد بوسط حیاطش انداخت؛ چهار صباح دیگر بالگد بوسط کوچه روانه‌اش میکندو مال پدر را تادینار آخر میخورد. کار دنیا اینقدرها هم بیحساب نیست؛ قانون و قراری هست.

لذت

لابد ترتیبی میدهند، قیمی معین میکنند، تا وقتی که ممول بزرگ شود
مالش بدهش برسد.

مشهدی کریم خنديدو گفت: بروپی کارت عمومی مثل اینست که از پشت
کوه آمدی؟ کی اعتناء بقانون و قرار میکنند؛ اصلاحات اقتصادی در کار نیست.
اگر از این چیزها در میان بود کاروژندگی مان باین صورت در نمیآمد.
آدم پول داشته باشد و اعتناء بقانون کند؟ اگر قانونی هم باشد برای ما
فقیر بیچاره هاست. من بتو قول میدهم که اگر هادی ممول را نگاهدارد فقط
برای خانه شاگردی است، آنهم در صورتیکه طفلک زنده بماند و به سن و
سالی برسد که قابل خانه شاگردی باشد.

تا پایان آنروز در محل صحبتی جز از مرگ حاجی محمود وروش
آینده زندگی پسرش هادی در میان نبود. اهل محل پس از بازگشتن از
سرخاک دسته دسته بدیدنش میشتابند. دوستان و آشنایان جوانش محبت و
صمیمیتی بیاندازه ابراز میداشتند و در دل برای استفاده از ثروت ییکرانش
وعدها بخود میدادند. اما هادی که بقول خود سالها در خانه پدر ناخالی
خورده و منتظر چنین روزی نشسته بود قدر ثروت را میدانست و هر گز عادت
نکرده بود یک پول سیاه بیخود خرج کند. هنوز یک ماه از مرگ پدرش
نگذشته بود که دوستان و آشنایان و حتی اقوامش ازبس ازوی بیاعتنایی
و خونسردی و خشونت دیدند با نومیدی کامل روی از او گردانند و هادی
مانند فرزند خلفی روش پدرش را در معاملات ثروت خیز دنبال کرد بطوري
که چون روزگار قحط و غلا و بیماری و گرفتاری پیاسیان رسید و زندگی
مردم وضع عادی بخود گرفت، نه فقط از ثروت پدر چیزی کم نکرده بود
بلکه یک چندان بر آن افزوده و در ردیف متمولترین تجار میلیونر
قرار گرفته بود.

در بهار سال ۱۳۰ هادی زن گرفت. در این مرحله نیز بقول خود پا ز
گلیم کهنه روزگار قدیمیش بیرون نکشید. روش یک عده از هم دیفانش
را که در سال مجاعه به مکنت رسیده سپس از خانواده های متمول زن
گرفته و جشن های باشکوهی بمناسبت عروسی برپا کرده بودند احتمانه
میشمرد. میگفت: «مهر مادرم سی تو مان بود و من باید زنی بگیرم که مهرش

لذت

مشهداً صد تومان باشد.» همین کار ابراهیم کرد. دختر پدر مرده‌ئی را که دز در همسایگیش بود و چیزی جز زیبائی نداشت به زنی گرفت. خرج عروسی منحصر بیک دست لباس و چند ظرف شیرینی بود. عروس زیبا، ریحانه، با همان لباس بخانه‌اش آمد و چیزی با خود نیاورد جز یک دختر بچه شش ساله، صغیری، که «سوری» صدا میکردش و بچه یتیمی بود که مادرش در اطاقی که در خانه ریحانه اجاره کرده بود چشم از زندگی بسته و مادر ریحانه ظاهرآً بنام فرزندی و در حقیقت برای خانه شاگردی نگاهداریش کرده بود. سوری کوچک از رویکه صحبت عروسی ریحانه شده بود روزی چند نوبت گریه کنان بدامن وی آویخته و خواهش کرده بود که او را با خود بخانه شوهرش برد. طفلك بد بخت در مدت هفت ماهی که از مرگ مادرش میگذشت از ریحانه نیز روی خوش ندیده بود ولی مادر ریحانه از آن مارهای دوزخی بود که از شرشان بازدها پناه باید برد؛ روزی نبود که سوری بینوا را چند بار زیر مشت ولگد نیندازد و موهای سرش را نکند. باین جهه بچه ناتوان توسری‌ها و فحش‌های ریحانه را ترجیح میداد و نجات از شرمادر او را نعمتی بزرگ میشمرد.

هنگامی که ریحانه با سوری وارد خانه هادی شدند ممول، برادر داماد، شش هفت سال داشت، قدری رشد کرده و درشت شده بود اما بهمان نسبت بر چهره‌اش آثار بد بختی و رنج بیشتر نقش بسته و لباسش کهنه تر و فقیرانه تر شده بود. سالکش خوب شده و فقط قسمتی از پوست صورتش را برآق کرده بود. روزها خدماتی را که برای یک جوان بیست ساله مسنگین بود انجام میداد، و شبها در اطاق گود و کوچکی که کنار آشپزخانه پشت مستراح بود زیر لحاف پاره و چرکینی میخافت. سوری را نیز از شب اول ورود با لحاف کهنه‌اش نزد او فرستادند و از آن پس این دو کودک در سر نوشت یکدیگر سهیم شدند. اما باز سوری از ممول خوشبخت تر بود؛ فقط از دست ریحانه سیلی و توسری میخورد، ولی ممول پیادا شد زحماتش هم زیر لگد برادر میافتاد و هم سهمی از سیلی‌های زن برادرش میبرد.

فصل سوم

ریحانه فرزند یک پدر تریاکی بود. وقتی که خدا این دختر را به آن

لذت

هرد نیم لخیمه و لر زان و زن ذشت روتند خوش داده هم سایگان و آشنا یان
غرق حیزت شدند و کمتر کس از آنها بود که نگوید:
«بنازم قدرت خدا را : از چنان پدر و مادر ، دختری باین سفیدی
و قشنگی ! »

اما قدرت نمائی خدا بیشتر در آن بود که درون این دختر را نقیض
بیرون ش ساخته . بهمان اندازه که چهره اش زیبا و بدنش سفید بود نهادش را
ذشت و قلبش را سیاه آفریده بود . فقر و تهی دستی ، حسرت همه چیز را بردن
و افسوس همه چیز را خوردن نیز بفطرش کمک کرده این دختر زیبارا که
بعد ها چشمان سیاهش از گوشش چادر نماز دل بسیاری از جوانان محل را
میبرد بصورت مجموعه ای از خشونت ، تند خوئی ، حسادت ، بدخواهی و
کینه توڑی ساخته بود .

وقتی که در خانه هادی به ثروت و جلال رسید ، این صفات در او فزو نی
یافت بطوری که همه زنان آشنا ، همه اقوام خود و شوهرش خانه اش را ترک
گفتند و ازاویز از نمودند ولی مردان و جوانان کوچه و خیابان هنوز
هنگامی که از کنار پیچه اش متوجه برق چشمان درشت و جدا بش میشدند یا
لبان سرخش را بالبخند شکرین ، نیم باز میدیدند از ته دل «جان» میگفتند
بهترین آیت لطف الهیش میشم ردند .

مشهدی کریم بقال بارها به مشتریانش خصوصاً به آرجب گفت :
این یارو و قنی «دختره» بود پالاش میجنبد ، حالا که «زنکه» شده پالاش
محسما بی کج شده است .

هادی شجها کنار ذنش عیشی داشت اما روز ها ییش از آن سرگرم
تجارت و پول در آوردن بود که بشواند خبری از خانه اش داشته باشد ، ریحانه
آزاد بود و خصوصاً پس از آنکه مادرش زندگی را وداع گفت دیگر قیدو
بندی نداشت ؟ غالباً همینکه کارهای خانه را کمایش مرتب میکرد بیرون
میرفت . در خانه کسی جز سوری و ممول نمیماند .

این دو کودک باز همات شبانه روزی شان خانه را از کلفت و نوکر
بی نیاز کرده بودند . ریحانه نیز با وجود اصرار شوهرش نمیخواست
خدمتکاری بخانه آورد ؟ میدانست که خدمتکاران ، برخلاف این دو کودک زبان
بسته ، چشم و گوش باز و دهان لق دارند ، همه چیز را می بینند ، میشنوند و باز

لذت

میگویند، و مایل نبود برای خود اسباب دردرس و زحمت فراهم آورد؛ ریحانه درسال اول زناشوئی حامله شد و سال دوم پسری زاید. هادی روزاول پیشانی و دست این پسر کوچولورا بوسید، «مهندی» نامش داد و گفت: «امیدوارم بیشانی قرماهی سرفرازی من و دست و بازویت کمک زندگیم شود!» تولد این کودک ستاره نحس تری بود که کنار ستاره نحس زندگی ممول طلوع کرد. اگر پیش از آن هادی گاه و بیگاه بیاد می‌آورد که این کودک برادر و یادگار پدرش است و با تهیه یکدست لباس کهنه با یک جفت کفش فقیرانه، «جیختی در حقش میکرد، اگر سال گذشته بمکتبدار محلش سپرده بود تا هر روز یکنی دو ساعت درس شده، اگر گاه بفکر می‌افتد که باید شهی کمایش از میراث پدر باین بچه دهد و پس از بزرگ شدن او زندگی و سروسامانی برایش فراهم آورد، پس از آنکه صاحب پسر شد همه این چیزها را از یاد برد. ممول درخانه یک خانه شاگرد حسماً شد؛ پس از یک سال و نیم مکتب رفتن در موقعی که قرآن و گلستان را خوب مینخواند و حساب خانه را خوب مینوشت از مکتب بیرون ش آورد، اندیشه برادر بودن اورا نیز از ذهن خود راند و چندین دفعه هنگامیکه موضوع میراث پدر به ذهنش راه یافت با خود گفت: کوفت هم بهش نخواهم داد، اگر کسی ایراد کند میگویم شهیم را از اirth پدرمان خوش کرده و بزرگش کرده‌ام؛ وقتی که بزرگ شد چشممش کور شود برود کار کند و پول بدست آورد!

ریحانه نیز پس از بچه دار شدن غیظ و نفرت بیشتری نسبت به ممول در دل احساس میکرد. بیشتر آزارش میداد، بیشتر کشکش میزد و مایل نبود او را برادر شوهر خود و سهیم اموال فرزندش بداند.

یکروز که ممول برادرش را بعادت همیشه «آقا دادش» صدا میکرد بفکرش رسید که این یگانه رشته برادری را با حذف کلمه «دادش» قطع کند. در این راه بوسیله سیلیهای سخت و مشتمل و لگندهای محکم کوشید تاموق شد بطور یکه موهای پس از آن تاریخ دیگر «مول» برادرش را «آقادادش» نمینامید و فقط «آقا» صدای میکرد و هادی بی آنکه از جریان این تغییر آگاه شده باشد از این عنوان بدش نمی‌آمد.

از این تنزل، «سوری» نیز بی بهره نبود. دو کودک بینوا در سر نوشت یکدیگر کاملا سهیم بودند. اگر روزی میگذشت که ممول کتاب میخورد و سوری بی نصیب می‌ماند زندگی در آن روز و شب بعد به دختر پیچاره سخت میگذشت. اما این تلغی را ممول احساس نمی‌کرد؛ هر گز

لذت

زوفی نیامده و نگذشته بود که پسرک تیره بخت مشت و لگدی از ریحانه یا کشیده‌ئی از برادرش نخورده باشد.

رفته رفته بیچاره پسر فراموش کرده یا کوشیده بود فراموش کند که برادر آفاست! بتجربه دانسته بود که این بادآوری همیشه برایش گران تمام میشود؛ بیش از ده بار بهمین دلیل کنک سختی از ریحانه خورده و یا به بهانه‌ئی که این زن بدنهاد تراشیده بود زیر لگد برادر افتاده بود.

در این موقع سوری نیز با ممول میگریست؛ مثل این بود که چشمان این دو موجود دو چشم از یک سرند و سر چشمۀ اشکشان یک گوشۀ از یک دل است. شاید خدا خواسته بود، پیوند اسرار آزمیزی نیز بین بضم آنها، بین عضلات و اعصابشان وجود داشته باشد؛ بارها «سوری» با منتهای سادگی گفته بود:

— ممول، نمیدانم چرا امر ورزشتم دردمیگنند؟ نمیدانم چرا بازویم میسوزد! و این، چند ساعت پس از موقعی بود که مشت و لگد هادی پشت ممول را نرم و نشگون‌های ریحانه بازویش را کبود کرده بود. عاقبت یک شب «سوری» با مغز کوچکش برای نجات یافتن از یک عذاب درونی، فکری کرد و تصمیمی گرفت. از روز بعد دیگر هیچگاه نشد که ممول کنک بخورد و «سوری» بی نصیب بماند؛ دختر بینوا بلافصله پس از کنک خوردن ممول کاری میکرد که خود نیز مستحق عقوبت شود و چون به قصود میرسید به آسانی میتوانست ممول را تسلیت گوید، آرامش کند و ااش چشممش را بخشکاند.

ریحانه بارها در طفیلان خشم و غصب گفته بود:
— خدام مرگتان بدهد؛ بدتر کیب ترو بدجنس ترو نفرت آورتر اژشما دوتوله سک در دنیا ندیده ام.

شاید هم درباره زشت روئی و بدتر کیسی‌شان حق داشت. دیگران نیز برچهرۀ این دو موجود ژنده پوش که سروروشان خالک آلد، موی سرشان ژولیده، دسته‌اشان سیاه و ترکیده، پاه‌اشان برهنه و کثیف بود، چیزی جز زشتی نمیدیدند، رنگی که بچشم آید و دل پیذیرد نداشتند، چشمانشان گاه آلدده به اشک و گاه مملو از حزن و ملال و پیشانیشان نیمی پنهان در زیر موی خالک آلد و ژولیده و نیمی مستور در غبار

لذت

بدبغختی ورنج دیدگی ، دهانشان محصور در میان چین‌های اخم و قهری کوچکترین نشان از لطف و زیبائی نمینمود . سالکی که بتازگی بالای ابروی «سوری» روئیده بودیک چشم‌را کوچکتر از دیگری کرده وزرده زخمی که برچانه و پیرامون دهان ممول زده بود برزشته چهره‌اش افزوده بود .

اماچون شب در میر سید و این دوم موجود شد روى در اطاق‌کعریانشان ، در روشنائی چراغ غفیله‌ئی آشپزخانه رود رروی هم برای خوردن ته سفره آقا و خانم می‌نشستند چهره‌شان دیگر گون می‌گشت ، آثار قهر و کدوت و اخم و نا رضائی از قیافه‌شان زدوده می‌شد ؛ روز را با همه سختی‌ها ، بدبغختیها ، فحش‌ها ، کتک‌ها و نامالامات‌اش از یاد می‌بردند و در تاریکی شب بهشت نورانی سعادتشان را بدست می‌آوردند . میان خرد نانه‌اوریزه غذاهای تسفه جستجو می‌کردند و آنچه را تمیز تر و پاکیزه تر می‌بافتند بدست یکدیگر می‌دادند و گاه در دهان هم مینهادند . سوری با انگشتان نازک ولا غرش از میان گوشت کوئیده با ناخود لویا رگه‌های گوشت را بیرون می‌کشید و در لقمه ممول می‌گذاشت و ممول آنها را جمع می‌وارد ، لقمه‌ئی می‌ساخت و برای آنکه بار دیگر بخودش باز نگردد در دهان سوری مینهاد . در این حال آهسته با هم صحبت میداشتند و یصدا بروی هم می‌خندیدند . درد دلها و شکوه هاشان از زندگی روزانه خیلی زود بیان میرسید . هنوز یکی لب به شکوه نگشوده دیگری کلامات تسلیت بخش می‌گفت و تا پسر می‌خواست از دردشانه یا سوزش گونه اش شکایت کند دختر با اظهار همدردی درد از تن او می‌ستاند و اندوه از دلش می‌سترد . کم کم یاد گرفته و عادت کرده بودند قربان و صدقه یکدیگر روند و درد هم را بجان بخرند . از گفتن این کلمات لذتی کودکانه می‌بردند و خود را خوشبخت می‌بافتند . در این گونه موقع دیده می‌شد که در چشم‌مانشان انواری دلپذیر میدرخشد ولب و دندانشان آراسته به لبغند های شیرین ، بالطف و ملاحت بی پایان چلوه‌گر می‌شود . در این حال دیگر بر چهره‌شان زشتی و وضع نفرت آوری احساس نمی‌شد . بر عکس بنظر میر سید که هر دوز بی‌اهمیتند ؛ ابروهای درشت و کشیده سوری نزدیک چشمان شوخش‌هنگامی که مملواز خنده بود یک نوع ذیبائی دلکش داشت و مسرتی بدل می‌بخشید . بر چهره اش هرچه بود ظریف و پاکیزه و متناسب دیده می‌شد . تاریکی شب نمی‌گذاشت غبار و سیاهی و آلودگی بر رو و میش مشهود افتند . بعلاوه هر شب پیش از شام خوردن هردو ، دست

لذت

وروشان را میشستند ، و در روش نای لر زان چراغ فیله‌ی گونه‌های سودی درخشان و موی سرش پر پیچ و تاب وزیبا بنظر میرسید . ممول نیز همینطور بود . او از سوری بلند تو رو فربه تربود . بر چهره نسبه در شتش چیزی که ذنده باشد وجود نداشت . مخصوصاً دهان و چشم‌اش اثربی سحرانگیز داشتند ؛ لبانش که اندکی درشت بودند و قرقی که برای لبخند زدن یا سخن‌گفتن روی دندانها میلغزیدند و باز میشدند بوضعی در می‌آمدند که صفات شیرین دهانی و دهان گرمی را بخوبی بخود میپنیرفتند و چشم‌اش هنگامی که برای خنده‌den یا شوخ چشمی کوچک میشدند با برق دلفربیی که داشتند بیننده را بخوش آمدند و دوست داشتن و دوست نداشتند ؛ اما این چشمان ، بیننده و واين نگاهها هدفی جز سوری نداشتند ؛ پس فقط سوری بود که ممول را دوست میداشت و همچنین در زیر آسمان تاریک شبانه فقط ممول بود که دل بسوری بسته بود .

خدماتی داشتند که این دو کودک چقدر برای هم عزیز و چقدر در نظر هم زیبا بودند . سوری باره‌ای ممول گفته بود : « خوش بحال ! چقدر خوش‌گلی » و « ممول » هر شب بسوری میگفت : « تو از همه دخترهای کوچه ما خوش‌گل تری ! » و انصاف باید داد که هیچکس باندازه این دو کودک رنج دیده و ساده دل معنی و حقیقت خوش‌گلی را نمی‌فهمید .

چند دقیقه پس از آنکه شامشان تمام میشد صدای گوش خراش ریحانه ناگهان دلشان را میلرزاند و به حقایق تلخ متوجه‌شان می‌ساخت .

خانم لخته‌فریاد میزد : بگیرید بتمر گید ؟ چراغ را خاموش کنید ! بزودی چراغ خاموش میشد . غالباً بچه‌ها فرست نمی‌افتند رختخواشان را در روش نای پنهان کنند و اینکار را در تاریکی انجام میدادند اما هر گز فراموش نمی‌کردند که متکا شان را نزدیک هم گذارند . پیش از این لحاف‌هاشان را نیز کنار هم میانداختند اما یک روز صحیح هردو باین گناه از ریحایه کنک خورده بودند . از آن پس هر یک از آن‌دو پایش را بطرف دیگر دراز میکرد و فقط سر شان نزدیک بهم بود . پس از آنکه به بستر شان میرفتند مدتنی ساکت می‌ماندند تا اطمینان باند که آقا و خانم خوابیده‌اند . آنگاه صحبت و قصه گفتن شروع میشد و گاه تا دو ساعت بطول می‌انجامید . کم کم بادگرفته بودند که یک دستشان را از زیر لحاف بیرون آورند و در محل اتصال دو متکا

لذت

در دست هم گذارند . غالبا در این حال خواشان در میر بود و تا بامداد دست در دست هم داشتند . صبح زوده ر دو باهم بیدار می شدند ، هر دو در یک موقع بهم سلام می گفتند ، با اتفاق با آتش کردن سماور می پرداختند و تا آقا و خانم بیدار نشده فرست و هجای می افتد که لبخندی بروی هم زند و کلام شیرینی بی کدیگر گویند . رنج دین و کنک خوردن فقط وقتی شروع می شد که آقا مهیای بیرون رفتن از خانه می شد و خانم چاشش را پیاپی میرساند .

«سوری» و ممول ، بدین ترتیب بسر بر دند تا دوازده ساله شدن دودر این موقع هنوز هر روز ریحانه با نهای می گفت :

— خدام ر گیان بدهد ! بدتر کیب ترو بدل جنس ترازشما دو توله سک در دنیا ندیده ام ؟

فصل چهارم

مهدی کوچک در آغوش مادر سیاه دل و سیاه کارش و در نتیجه محبت کورانه و ابلهانه پدرش بی اندازه لوس و بد بار آمده بود . با آنکه پنج سال داشت و سه سال بود که برای افتاده بود نمی خواست پا روی زمین گذارد ؛ بار سنگینی بردوش ممول و سوری شده بود ؛ حتی گاه این دو بد بخت ناچار بودند در عین کار کردن بردوش و شانه خود حملش کنند و بازیش دهند . بمناسبت نوروز ۱۳۰۶ هادی برخلاف همه سال برای سوری و ممول لباس نو خرید ؛ کت و شلواری از کم بها ترین پارچه های وطنی برای ممول و پیراهنی از چیز های ارزان بر می سوری .

دو کودک در ایام عید در این لباس نو که بیاد نمی آوردند هیچ گاه نظیرش را پوشیده باشد وجد و مسرتی داشتند و با استفاده از دید و بازدید آقا و خانم جست و خیزی می کردند . در چند روز اول عید هر یک چند پنج شاهی و ده شاهی و قرانی نقره از این و آن گرفته و صبح پنجم عید پوله اشان را روی هم ریخته و شمرده بودند ؛ جمعا هفده قران و ده شاهی داشتند و این پول برای آن دو مکنت سرشاری بود ؛ در اطاق کشان باهم جزو بحث می کردند که پول را کدامیک نگاهدارد . ممول می خواست همه نزد سوری باشد و سوری اصرار می کرد که همه را ممول نگاهدارد . در این موقع ریحانه ممول را صدا زد . پسرک پولها را در مشت سوری ریخت بیرون دوید و پس از چند دقیقه

لذت

سوری چون بحیاط آمد، «مول را دید که «مهدی» را در بغل گرفته است و در حیاط میگرداند . باونزدیک شد و باذوق و مسرت گفت .

— پولهارا در بقچه لباسمان قایم کردم . مثل اینست که پولمان راه را دو باهم نگاهداشته باشیم .

مول با مسرت خندهید و بزودی درحالیکه مهدی را در بغل داشت باشدمانی و طرب به دوین و جست و خیز کردن مشغول شد . اما همانند کنان با غچه پایش به سنگی گرفت، سخت بر زمین خورد ؛ صدای نعره گوشخراش بچه فضای حیاط را پر کرد ؛ هادی و ریحانه سراسیمه از اطاق بیرون جستند و چون مهدی را نقش زمین دیدند پا بر هنر بحیاط دویدند . مول با وحشت و هراس برخاسته بگوشه دیوار، کنان را کنار سویی، پناه برده بود و هر دو چسبیده بهم مثل بید میلرزیدند . ریحانه زودتر به بچه رسید، از زمین بلندش کرد و ناگهان فریادی هولناک از دل بر کشید، پیشانی مهدی کوچک شکسته بود و خون از آن میچکید .

طوفانی از فحش و کتک بر سر مول ریخت . زن و شوهر هر یک از طرفی باسیلی های سخت ولگدهای محکم و مشت های سنگین به کسودک بد بخت حمله ور شدند . چندین دفعه هادی از جا بلندش کرد و بر زمینش کویید . ریحانه چند دقیقه برای یستن سر مهدی دست از مول برداشت اما هادی همچنان فریاد نان و غرش کنان برادرش را میزد تاریحانه نیز باز گشت . بیچاره سوری که میدید نزدیک است مول را بکشند گریستن را بفریاد زدن مبدل کرد و نوبت بنبوت بدامان خانم و آقا آویخت و بیهالنماس و تضرع پرداخت . همین گناه کافی بود که او نیز گرفتار کتک شود . ریحانه مول را برای شوهرش گذاشت و سوری را چسبید . مول که تا آن موقع باشکیبائی متحمل ضربات هولناک برادر وزن برادرش شده و فقط گریه و التماس کرده بود چون دید سوری را بی آنکه گناهی کرده باشد کتک میز نند طیان سختی در روشن بوجود آمد، باحر کتی سریع و ناگهانی که هر گز نظریش ازوی دیده نشده بود خود را از دست هادی بیرون کشید، بطرف ریحانه دوید و چنانکه گفتی مرد بزرگی است که دفاع و تهدید میکند فریاد زد :

— بی انصاف ! بدجنس ! پتیاره ! برای چه میز نی ؟
و هماندم عقب رفت، به جلو جست، سرش را محکم بشکم ریحانه کوافت،

لذت

سوری را ازدست او بیرون کشید ، دوان دوان قدمی چند دور شد ، در پناه دیوار استاد و مدل آنکه ناگهان ذهنش روشن و زبانش باز شده است با صدائی بسیار بلند و شهامت آمیز گفت :

— آقا ، آقا داداش ، برادر ! برای چه میز نی ! برای چه مارا میکشی ؟ ..
خجالت نمیکشی ؟ مال پدرم را خوردگئی ، مرانو کر خود کرده ئی بس نیست ،
حالا میخواهی خودم را بکشی !

هادی که در عین خشم و خروش یاک نگاه بریحانه که از درد شکم بخود میبیچید میافکند و با یک نگاه دیگر چهره برآفروخته برادر کوچکش را میدید متوجه بر جای مانده بود . نمیدانست چو گویید و چه کند ! کلمات ممول در گوشش مانند غرش رعد صدا کرده بود . صدای حق رامیشنید که سخن میگوید و حقایق را تشریح میکند !

این حیرت یکدیقیه بیش طول نمکشید . هادی بار دیگر به طرف ممول حمله ور شد . اما این دفعه کوکد آشتفته مثل همیشه سرتسلیم فرود نیاورد ، با شهامت بسیار استادگی کرد ، گردن راست گرفت ، مشت کوچکش را گره کرد و تهدید کنان جلو برادر بالا برد ، یاک سیلی ازو خورد و هماندم از جا جست و یاک سیلی بگوش او زد . دو برادر با همه عدم تناسب در هم آویختند ، در این میان هادی میزد و فحش میداد و ممول دفاع میکرد ، جست و خیز میکرد ، هر گاه که دستش میرسید میزد و در همه این احوال میگفت :
— از جان من چه میخواهی ؟ دست از من بردار ! هیچ چیز از تو نمیخواهم !
آزادم کن ! .. میروم خودم زندگی مکنم ! ..

و درین حال برق هفده قران و ده شاهی پول نقره سفید بیش چشمش میدرخشد و در دل حساب میکرد که هشت قران و پانزده شاهی آن متعلق باوست . شاید این همه نیرو را همان پول قلیل بوی بخشیده بود !

فریاد و غوغای در حیاط بمنتها درجه رسیده بود . ریحانه با وجود شکم در دنبال سوری میرفت تا بگیردش و بکو بدش . دختر بیچاره میگریخت ، فریاد میزد و میکوشید که خود را بمول رساند . در این موقع ناگهان چشم هادی بسر بام افتاد ؛ دو سه تن مرد وزن از همسایگان را دید که آنجا جمع آمدند و با چشمان مملو از غصب بتماشا مشغولند . مردی از آن میان فریاد زد :
— برای چه این بیچاره هار امیکشید ! خانه شاگرد بداست بیرون ش

لذت

کنید ! حق ندارید اینقدر بزنیدش !

هادی در جواب این اعتراض ناسزایی گفت و همسایگان را واداشت که بروند و در کارش دخالت نکنند اما در عین حال احساس کرده بود که دوام کنک زدن و غوغای شایسته نیست و ممکن است حادثی بیار آورد . بالدیک دقتش داشت که این افراد از خانه همسایه‌ئی هستند که تازه با آن محل آمدند است و نمیدانند ممول برادر اوست . لگدم حکمی به ممول که خسته شده بود دیدگر نمیتوانست ایستاد گی کنندز ، اورابکناری انداخت ، بازوی زنش را که نزدیک بود سوری را بگیرد گرفت ، بر جانگاهش داشت ، آهسته با او گفت : « دیگر بس است ! » و فریاد زنان بمول گفت : گمشو ! از پیش چشمم دور شو !

— چشم ، الان گم میشوم ، میروم ، دیگر اینجا نمی‌نم ، برای یک لقمه نان اینقدر ذلت نمیکشم !

هادی فریاد زد : زودتر گورت را گم کن !

— چشم برادر ، چشم ! الان .

و چنانکه گفتنی اصلاح کنک نخورد و آسیبی نمیدهد است سر حوض نشست ، دو سه مشت آب بپهراش زد ، دوان دوان با طاقش رفت ، از میان بقچه دستمال کوچکی را که پول عیدی در آن بود برداشت ، نصف پول را شمرد و در جیب کشش ریخت ، شتابان از اطاق بیرون آمد ، بالای پله‌هایی که از آشپزخانه بچیاط منتہی میشد « سوری » را رو در روی خود دید و ایستاد . دخترک بینوا گریه کنان دامن کشش را چسبید و گفت :

— ممول ! نرو ، ترا بخدا نرو ! ..

— نمیشود « سوری » باید بروم ! ... حالا دیگر مردن برای من از ماندن در این خانه بهتر است .

— پس من چه ممول ؟ پس من چه ؟

بعض ممول تر کید ، با صدابگریستن پرداخت و بی آنکه چیزی گوید بطرف در رفت .

سوری گریه کنان به اطاق خود دید ، از درون بقچه باقی پول عیدی را برداشت ، باز گشت ، دوان دوان خود را پیسر رساندو گفت :

— ممول . اینها را هم بگیر .

مول بر گشت ، دستهای سوری را گرفت و هر دو چنان بتلخی گریستند

لذت

کهجا داشت سنگ و آجر حیاط متأثر شوند. اما این گریه کمترین اثر در ریحانه و هادی نبخشید. برادر خشن یکبار دیگر بطرف ممول حمله کرد و گفت:

— تخم سک برو گمشو!

— چشم! میروم داداش!.. سوری خدا حافظ!..
همینکه ممول دست سوری را رها کرده خترخ خود را بروی زمین
انداخت، پاهایش را بزمین و دست‌هایش را بر سر کوفت و فریادهای دلخراش
بر کشید.

ریحانه با غضب بطرف اورفت، شانه‌هایش را گرفت، بلندش کرد و
فریادزنان گفت:

— توهم برو، گورت را کم کن!..
ودودستش را محکم بر سر او کوفت.

«سوری در عین گریستن باشیرین زبانی خاصی گفت: ای خانم
تصدق دستت! تصدق دهانت! چشم! من هم میروم! با هم میروم! ممول صبر کن
بقچه‌مان را بیاورم.

دودقيقه بعد بازی هم را گرفتند و مهیای بیرون رفتن شدند. هادی
پرسش را به اطاق برد و تا آرامش کندوریحانه که هنوز احساس درد در
شکم میکرد چون دید سوری و ممول مصمم بر فتن شده‌اند بطرف آنها
دوید و گفت:

— آره! گذاشتم اینطور بروید؟ زود باشید لباس نورا از تن صاحب
مرده‌تان در آورید.

فوراً هر دو با هم با یک نوع غیظ و با یک شکل قیافه مشغول کنند لباس نو
و پوشیدن لباس پاره‌شان شدند. سپس پول را که دو قسمت شده بود میان
دستمال کوچک روی هم ریختند. ریحانه که خشم‌به منتها درجه رسیده
بود دستشان را گرفت و گفت:

— گذاشتم یک غاز از اینجا بیرید!.. بدھید بمن!..
مول در حالیکه سرتاپا یش بشدت از غیظ و هم از حسرت میلرزید.
سکه‌های سفید را در دست ریحانه ریخت، بازی سوری را گرفت، هر
دو با سر آویخته و قدمهای آهسته بطرف در کوچه رفتد، در را گشودند، پا

لذت

بیرون نهادند و ناپدید شدند. بزودی سکوت حیاط را فرا گرفت؛ صدای تک ناله های مهدی شنیده میشد.

فصل پنجم

دو کوک بد بخت، کنارهم، بی آنکه از رنج و بد بختی شان سخنی گویند تابع از ظهر آرزو ز کوچه ها خیابانها و بازارها را بی آنکه راه را بشناسند یا مقصیدی داشته باشند گشتند. آفتاب بر گشته بود که به مسجد شاه رسیدند، دست و صورت شان را با آب حوض شستند و در گوشه ای نشستند. پس از نیمساعت ناگهان ممول باذوق و مسرت دست از جیبیش بیرون آورد، چند شاهی پول سیاه به دختر نشان داد و گفت:

- سوری جان. پول داریم. از خرجی دیروز پیش من مانده بود.
- چه خوب! من دیگر از گرسنگی نزدیک است بیمیرم.
- یعنی میگوئی بروم نان بخرم؟
- پس چه کنیم؟
- من فکر میکنم بهتر است که این پول را بیرم یک نفر بدهم بداداشم بر ساند.

سوری نگاهی معصومانه بچهره او کرد، سر بزیر انداخت و دو قطره اشک بر گونه هایش غلظید.

ممول بی آنکه چیزی گوید با سرانگشت اشکهارا از گونه اوسترد، از جا بر خاست، آهسته و با دودلی بطرف مردی که در گوشه ای از صحن نشسته بود و یک طبق نان کماج پیش رو داشت رفت. پول را باو داد، یک نصف نان گرفت، باز گشت و هر دو چنانکه گفتی هم گم های عالم را از یاد برده اند به خوردن مشغول شدند.

یک ساعت بغروب مانده بود که از جا بر خاستند و باز برآه افتادند. این دفعه دیگر رنگ از چهره هر دو پریده و یکنوع ترس و نگرانی هر دورا فرا گرفته بود. با این حال چند خیابان و چندین کوچه را از ذیس پا گذراندند: آفتاب غروب کرده بود که ممول با صدائی لرزان ولی با کلماتی شمرده که پیدا بود مدتی تمرین و از بر کرده است به راه گذری که یک ماهی دودی بزرگ و یک دستمال بسته بدست گرفته بود و میرفت گفت:

لذت

- آقا، خانه شاگرد میخواهید؟ جایی سراغدارید خانه شاگرد بخواهند؟ مرد راهگذر نگاهی از حقارت به او کرد و با تغیر گفت: برو بچه پی کارت!
- ممول سرخ شد، بازوی سوری را فشد و آهسته بوی گفت:
- اصلاً اگر از گرسنگی هم بمیرم دیگر خانه شاگردی و نوکری نخواهم کرد.

هوا رفته رفته تاریک و تا اندازه‌ی سرد شد. دو کودک در کوچه‌های بیچراغ سرگردان ماندند. عاقبت هنگامی که نمی‌دانستند چقدر از شب گذشته است کنار کوچه‌ی زیر یاک طاقی که دری قفل شده در کنچ آن بود نشستند و تصمیم گرفتند شب را همانجا بسر برند.

آن شب هم مثل شباهی گذشته ناله و شکوه و درد لشان چند دقیقه بیش طول نکشید. از آن پس بصحبتهای شیرین پرداختند و گرسنگی و خستگی را از یاد برداشتند. آتشب دیگر چرا غ فتیله‌ی نیز نداشتند و نمیتوانستند روی هم را بینند اما بر قی را که هر یاک در چشم داشتند و مطلوب دیگری بود میدیدند، گرمی دست هم را احساس میکردند و بهمین اندازه راضی و خوشحال بودند. از این گذشته دیگر یعنی آن نداشتند که صدای فریاد ریحانه را بشنوند و لب فرو بندند. یاک ذوق دیگر نیز داشتند؛ مجبور نبودند فقط سرشاران را نزدیک هم گذارند و هر یاک پا بطرفی دراز کنند بلکه با نهایت مسرت یکدیگر را در آغوش کشیدند و روی زمین دراز شدند. پاره‌سنگ‌های کف زمین خیلی نر مترا و دلپذیر تراز لحاف هر شبستان بود، دست در آغوش هم انداختند و بصحبت مشغول شدند.

صدای پای رهگذری از دور بگوش آمد. اعتنای نکردن. راهگذر دو سه قدم از جاوزه طاقی دور شد؛ اما ناگهان ایستاد؛ صدای شنیده بود، صدای نازک؛ دختر کی ده دوازده ساله حرف میزد؛ میگفت:

— ممول، من که هیچ گرسنه‌ام نیست.

راهگذر زیر لب گفت: ممول؟ نکند ممول خودمان باشد؟
برادر هادی خان!

دو قدم بر گشت، جلو طاقی ایستاد و گفت: ممول!
دختر و پسر بلر زه در آمدند و ممول پس از یاک لحظه تردد گفت:
بله!

لذت

— خودت هستی ، ممول ؟ ممول خودمان ؟
ممول قدری ساکت ماند . سپس گفت:
— مشهدی کریم؛ شما هستید؟
— آری بچه‌جان، تو اینجا چه میکنی؟... این سوری است پیش تو؟
— بله آمشهدی کریم ، سوری است .
— برای چه اینجا آمده‌ید؟ خانه‌تان کجا و اینجا کجا ؟
— اینجا کوچه شما است؟ کوچه‌غیریبان؟
— آره پسرجان، اما تو با سوری برای چه اینجا آمده‌ید؟...
ممول که با سوری ازجا برخاسته واز زیر طاقی بیرون آمده بود با
صدائی حزن آلود گفت:
— داداشم بیرون نمان کرد . یعنی خودمان نخواستیم آنجا بمانیم! .
— یعنی چه؟ چطور بیرون کرد؟ این چه حرف است؟
— نمیدانم آمشهدی کریم، بهتر که اینظورشد!
— چطور بهتر؟ دو بچه‌ده دوازده ساله ، در این شهر بی خیر و برکت؛
چه خواهید کرد؟
ممول ساکت ماند و مشهدی کریم در حالی که با ریش خود بازی
میکرد با خود بحروف زدن پرداخت و زیر لب گفت:
— از این جانور خدا نشناس عجب نیست ! پول را ، با غفلت و
یخبری از خدا ، یک جایه آمیزاد میدهنند . چه میشود کرد ؟ مگر پارسال
نвод که من راجع به این بچه بدخت با او صحبت کردم و او با منتهای خشونت
گفت . «وصیت نامه و هبه نامه در دست دارم که پدرم همه اموالش را بمن بخشیده
است!» پول همه کارها را درست میکند ؟ هم وصیت نامه هم هبه نامه ؟ با
این لامذهب ها که دین و دنیا مانرا فروختند و اوضاع امروز را برای
ما فراهم آوردنند ! .. دوران آخر الزمان همین است! برادر به برادر میزند! ..
خدا رحم کند! ..
آنگاه صدایش را بلند کرد و چنانکه گفتی در اتنای سخن گفتن با خود
فکری نیز کرده و تصمیمی گرفته است گفت:
— فعلایا بیایید برویم خانه ما ؟ تا من فردا که در دکان میروم
فکری بکنم.

لذت

دختر و پسر بی آنکه امتناع ورزند با مشهدی کریم برای افتادند
و مول گفت:

- آقا مشهدی کریم، شما را بخدا با داداشم هیچ از من حرف
نزنید؛ اگر مرا در اطاق خودش هم جا بدهد و سر سفره خودش هم بنشاند
و نصف خانه اش را هم بمن بدهد باز لمنیخواهد رویش را ببینم؛ آخر
یک طوری خواهد شد.

مشهدی کریم در حالی که در دل به هوش و مناعت این کودک
خردسال آفرین میگفت به فی گفت:
- در هر صورت خدا بزرگ است. فعلاً برویم به خانه!

در خانه مشهدی کریم شبی چنان لذت بخش و شیرین بس این دو
کودک گذشت که مانندش را در همه عمر شان ندیده بود. در اطاقی بزرگ و
پاکیزه که با دو پارچه گیم خوش نک فرش شده بود، در روشنایی یک
چراغ نفتقی گرد سوز، با مشهدی کریم وزن و دودختر بزرگش بر سر یک
سفره نشستند، یک شکم سیر عدس پلو بسیار لذید خوردند، نخستین دفعه
در مدت عمر شان روی تشک خواهیدند، متکای نرم زیر سر گذاشتند و یک
لحاف بزرگ که ظاهرآ لحاف کرسی بود رو شان کشیده شد.

مشهدی کریم بزنش سفارش کرده بود که از این دو مهمان کوچک
بدبخت خوب پذیرایی کندو برای آنکه زنش تخلف نورزد ممول را معرفی
کرده و گفته بود:

- این بچه را بینظور بین. این بچه برادر هادی خان است، همان هادی
خان که همیشه صحبتیش را کرده ام. الان همین بچه دو سه کرور توانان ثروت
دارد!.. دست خودش نیست نباشد؛ برادر کنس و سر سختش همه را بجیب
زده، زده باشد؛ محاسب دیوانخانه خدا حساب همه چیز را دارد و یک پول سیاه
را هم از قلم نمی اندازد.

زن مشهدی کریم یک تشک بزرگ برای هر دو انداخت؛ یک متکای
خیلی بزرگ بالای آن گذاشت؛ هر یک از دو کودک را در یک سمت تشک
خواباند بطور یکه پیش از نیم ذرع میانشان فاصله بود. لحاف بزرگی
روی هر دو کشید و قسمتی را که وسط آندو بود با دست روی تشک چسباند

لذت

بطوریکه دو کودک هیچ تماس باهم نداشتند. اما صحیح چون برای نماز خواندن بیدار شد و از اطاق راه روئی که بچه ها در آن خفته بودند گذشت آندو را دید که یکدیگر را در آغوش گرفته اند و چهره شان مملو از صفاتی کودکی و نور بیگناهی است.

مشهدی کریم بقال روز بعد و روزهای دیگر فکر بسیار کرده و بارها خواسته بود باهادی راجه ببرادرش صحبت کند اما هر دفعه ناله والتماس مکرر ممول را بخاطر آورد و منصرف شده بود. روز پنجم زن مشهدی کریم ممول را نزد صحافی روز و شب در خانه اش بودند. روز پنجم زن مشهدی کریم ممول را نزد صحافی که در آن نزدیکی خانه داشت گذاشت و ممول چون بدانجا رفت و دید دختران کوچک هم درد کان صحاف بکار مشغولند سوری راهم با خود برد. دو سه روز اول رفتار این دو کودک محبت صحاف و دیگر شاگردان او را جلب کرد. شاگرد بزرگ صحاف که مردی چهل و چند ساله بود بیش از همه به آندو محبت ورزید و بزودی با موافقت مشهدی کریم و برای آنکه کودکان از دوری راه در زحمت نباشند در خانه محقر خود اطاق کوچکی به آنها داد. پس از یکماه ممول روزی سی شاهی و سوری روزی یک قران اجرت میگرفت و با این پول بخوبی میتوانستند زندگی شان را اداره کنند. مشهدی کریم گاه به آندو سر میزد و از حالشان جویا میشد و هر دفعه ممول از وی خواهش میکرد با برادرش چیزی نگویید و حتی اگر وی چیزی پرسید اظهار بی خبری کند.

ممول با این زودی مرد شده بود؛ «سوری» هم رفته رفته بزرگ میشد؛ هر دو با هم بنیروی کار و زحمت زندگی و سامان کوچکی برای خود درست میکردند.

فصل ششم

سال ۱۳۱ بود و تهران در سکوتی هراس آسود بسر میبرد. مردم مانند مجسمه های بیهوش و بی اراده زندگی بیفر و غشان را بسر میبردند. همه بهم با نظر احتیاط و عدم اطمینان مینگریستند. گاه یکی سر بگوش دیگری مینهاد، خبری میگفت و رنگ از روی او میر بود. هر کس پشت گوش خود دستگاهی مرگبار و هولناک حس میکرد و می پندشت که دیر

لذت

یا زود ، بیگناه یا باگناه ، گرفتار آن خواهد شد و پای آن بتلخی جان خواهد داد .

در زندگی عمومی اجتماع همه‌چیز فراموش شده بود جز دو چیز : پول و شهوت . در همه ساعت روز یاشب ، جمعی دنبال این ، عده‌ئی دنبال آن و گروهی دنبال هردو میدویدند . هنوز یکسال نگذشته بود که زنان بی‌مقدمه و ناگهان از زیرچادر بیرون آمدند ، یک شب ره صد ساله پیموده ، روش زندگی گشاده رویان جهان را بدون محسنت و مزایای آن و باهمه نشتشی‌ها ، هوسرانی‌ها و شهوت پرستی‌ها ایش تقليید کردند بودند ؟ سینه‌زنها نوحه خوانهای سالهای پیش همه شب مستی و عربده جوئی می‌کردند و پرگیان مسجدنشین ایام گذشته نیمه عریان در گردشگاه‌ها قهقهه می‌زدند ؛ یا در کافه و رستوران چشمک می‌پراندند ؛ همه بظاهر همنگ و همشکل شده بودند و در این یکرنگی هوس‌آسود خوب ناپدید و بد نمایان بود : خوبی روبروی و بدی رو بفرزونی میرفت ؟ برای کسب ثروت و تأمین‌هی و هوس راههای تازه پیدا شده بود اما جز فرومایگان و ارادل کسی نمی‌توانست پا در این طرق گذارد . میدان و مجالی بدمست این جماعت افتاده بود که در فاصله‌ی مدتی کم و کوتاه با وج ثروت و عزت رستند ، صاحب قصر و اتومبیل و هم‌آغوش ماهرویان فنان گردند . چه بسیار از مردم شریف که در زوایای گمنامی ناپدید شده و چه بسیار پست نهادان که بر بالش جلال و اشتهر تکیه زده بودند . سرنوشت اجتماع غربالی بزرگ حاوی همه‌عناصر ملت بدمست گرفته و با چند تکان سخت آنچه را که پاکیزه و لطیف بود بزیر برده و آنچه را که خشن و کثیف بود برو آورده بود . دیگر جوانی هیچ معنی جز شهوت و سعادت هیچ مفهوم جز ثروت نداشت . هر که جوان بود بیش از هرچیز در پی شهوت می‌گشت و هر که پول داشت بهر لذت که مایل بود میرسید .



— این رانگاه کن ! همین دخترک روسی دار را که چنین تند میرود .
بعجان تو اگر پنج هزار تومن برای یک شب بخواهد میدهم !
— آتش کن بیینم ، بلکه بهش برسیم .

لذت

- به ! من تاکنون ده دفعه دنبالش رفته‌ام مگر فایده دارد ؟ دوسته
دفعه نزدیک بود زیر ماشینش بگذارم .
- از اینجا کجا می‌رود ؟
- هر روز بعد از ظهر بخاطرانه این ذنکه ارمی می‌رود و همین
وقت‌ها بخانه‌اش بر می‌گردد .
- خانه‌اش را می‌شناسی ؟
- آری . از این خیابان بکوچه بیدل می‌پیچد ، وارد خیابان شیخ -
هادی می‌شود و در همان نزدیکی‌ها خانه دارد .
این دونفر جلو اتومبیل ظریف زرد رنگی نشسته بودند و از پشت
شیشه اتومبیل که وسط خیابان پهلوی دویست قدم پائین‌تر از سهراه شاه
ایستاده بود دختری را که با قدمهای سریع از پیاده‌رو سمت چپ روپائین
میرفت مینگریستند .

بزودی اتومبیل بحرکت درآمد ، به محاذات دختر رسید ، ازاودور
شد ، دور زد ، نزدیک پیاده روئی که دختر در آن میرفت رو در روی او
قرار گرفت و بوق زد . دختر حتی سر بر نداشت تا با اتومبیل بنگرد ولی
رفیق راننده که از پشت سر قامت اورا تحسین کرده بود چهره ظریف‌ش را
پیشتر شایان تمجید دید این چهره آرام و متین بود ، جز بسی اعتنایی و
سلامت نفس اتری در آن وجود نداشت اما چنان دلنشیں بود که پنداشتی
می‌خندد و نور عشق می‌پراکند . صورت کوچک و قدی کشیده‌اش ، گونه‌های
صافش ، پیشانی روشنش ، چشم و ابروی درشت و نزدیک بهمش ، دهان
کوچک و شوخش زیبائی و جذابیتی کم نظری باو می‌بخشد . از آنگونه
دختران بود که لب نگشوده صدام‌می‌کنند و ننگریسته به خود می‌خوانند . ظاهر
چهره‌اش از همه جهه و بهمه کس دور باش می‌گفت اما چیزی در نهاد این
چهره و شاید در ترکیب اجزاء آن وجود داشت که طوق بندگی بگردن
می‌ستنده می‌نداخت و اورا سوی خود می‌کشاند .

هردو مرد باشیفتگی بسیار یک لحظه به‌این چهره دلفریب و اندام
ناز نین نگریستند . دختر دور شد و اتومبیل چند دفعه بالا و پائین رفت و
از جلو او گذشت . عاقبت چون دختر بسر کوچه بیدل رسید و به آنجا
پیچید هردو شکارچی ماهر اعتراف کردنکه وی آهومی نیست که با

لذت

اتومبیل شکارش بتوان کرد .

یکی از این دو که پشت دلن نشسته بود مردی چهل و چند ساله بود که خود را بصورت جوانان بیست ساله آراسته ، کت شانه دار پوشیده ، کراوات پهن سه گوشه برنگ سرخ بسته ، دستمال حریر در « پوشت » نهاده ، موی سر را از وسط فرق باز کرده و روغن زده و پیش زلف - هایش را پائین آورده بود . رفیق او که چهره اش نشان میداد از همه کاره های مفت خور است ازاو بسیار جوانتر مینمود اما بنظر میرسید که از او با تجربه تر و کار آزموده تر است؛ مرد چهل و چند ساله پس از آنکه دختر در خم کوچه نایدید شد بتوی گفت :

خوب « سوسا » چه باید کرد ؟

جوانی که سوسا نامیده شده بود گفت :

- پول خرج باید کرد !

- من که حرفی ندارم ؟ اما چطور ؟

- خیلی آسانست . من کسی را سراغ دارم که اگر پول در مشتش بگذاری و نشانی بهش بدھی مطلوبت را اگر دختر امام باشد رام خواهد کرد و خواهد آورد . تو « مرحومت » را نمیشناسی چه اعجوبه ئی است !

- مرحومت کیست ؟

- مرحومت ؟ بیست سی سال پیش از این یکی از ماههای شب چهاردهم تهران بلکه ایران بود . اما حالا پیرزن خیلی خوش ظاهر و چرب زبانی است که شیطان راهم درس میدهد . بیا الان بخانه اش برویم . دور نیست . سر پل امیر بهادر است .

اتومبیل بسرعت روبروی خانه امیریه رفت . نیمساعت بعد باز گشت ، اما از چهار راه امیریه بالاتر نیامد ، از آنجا بخیابان سپه و خیابان شیخ هادی پیچید . گذشته از « سوسا » و رفیق چهل ساله اش زنی نیز در آن بود ، زنی که لباس سیاه پوشیده ، روسربی سرمه ای خالدار بسر بسته بود و دودسته موی سفید از گوشه های روسربی نمایان بود .

صاحب اتمبیل خانه ای را به پیرزن نشان داد و اتمبیل که یک دقیقه آهسته میرفت سرعت دور شد . پس از بیست دقیقه اتمبیل زردنگ زیبا که پیرزن سفیدمود در آن بود جلو مهمناخانه بلدیه ایستاد . سوسا و رفیقش

لذت

آن بیرون آمدند ، وارد مهمنخانه شدند ، کفار حوض پشت میزی
شند و مرد چهل و چند ساله بسوسا گفت :

- بنظر من هم مرحمت خیلی ارقه است ، اما پانزده روز زیاد نیست ؟

- نه ، چندان زیاد نیست ؟ اما مرحمت خیلی خاطر جمع است ؟
دا پنجشنبه است . پنجشنبه آینده هیچ پنجشنبه بعد .

- سه ساعت بعداز ظهر !! چیز عجیب است . مثل اینست که دختر را
له و ازاو وقت گرفته است که اینطور وعده صریح میدهد !

- رسم مرحمت همین است . بارها بن گفته که هر گز نشده است
ست پر دنیال کسی برود و دست خالی بر گردد .

- ماه مدت شد را پر کردیم .

- پس باید خاطر جمع باشی که دست خالی بر نخواهد گشت . خصوصاً
بنظر من دختره آنقدرها چیزدار نیست .

☆ ☆ ☆

دو هفته بزودی سپری شد . روز پنجشنبه موعد سه ساعت بعداز ظهر
مبیل زرد رنگ در خیابان ارامنه ایستاد ، دو رفیق پیاده شدند ، از
کوچه گذشتند ، وارد خانه ای شدند و ده دقیقه در یک اطاق «مبله»
ظرف ماندند تا پیرزن بدرون آمد .

سوسا و رفیقش چشم به چهره و دهان او دوخته بودند اما او همینکه
گفت دستش را با یک دسته اسکناس پیش آورد و گفت :

- بگیرید آقا ، من از روی پول شما فقط سیصد تومان خرج کرده ام ،
ش را بگیرید .

دهان مرد چهل ساله از حیرت بازماند . سوسا گفت :

- مرحمت خانم ، چرا ؟ مگر چه شده است ؟

زن طرار گفت : اگر سیمرغ را از پشت کوه قاف بشود بیرون آورد
دختره راهم گول میتوان زد . من در عمر همچو چیزی ندیده ام .
له این کار از من ساخته نیست و خیال میکنم از هیچ کس ساخته نباشد .
ما یک پولتان را بردارید و تشریف بیرید . اگر دختر خوب بخواهید
نیست . من حاضرم از راه مدرسه ، از راه خانه ، از راه حمام ، از
سینما از هر راه دیگر که بگویید دختر از آن خوشگلتر نباشد بلند کنم

لذت

و بر اثاثان بیاورم، اما بلند کردن این یکی از من برنمی‌آید.
مرد گفت: اصلاً این دختر کیست؟ چه کاره است؟ دختر است
شوهر دارد؟ با که زندگی میکند؟
مرحمت گفت: دختر است اما نامزد دارد. با نامزدش یک جن
زندگی میکند.

— نامزدش کیست؟

— چه میدانم، جوان خوش قد و بالا و خوشگلی است.

— اسمش چیست؟

— اسمش رادرست یاد نگرفتم، اسم عجیبی است، بنظرم ممول باشد
مرد چهل ساله تکانی خورد و گفت: چه؟ ممول!
وهماندم ساکت ماند و بفکر فرورفت.

مرحمت چون دو سه دقیقه گذشت و مهمانانش را ساکت دید او
برخاست و خدا حافظ گفت؛ آندونیز دلیلی برای ماندن نیافتند؛ از خا
بیرون آمدند و بظرف اتومبیل رفتند. در راه سوسا حرف میزد و رفیق
ساکت بود. وقتی که در اتومبیل نشستند و ماشین بحر کت در آمد سوسا گفت
— هادی جان، چرا ساکت هستی؟ چه فکر میکنی؟

— فکر میکنم که خودم بتهائی باید دنبال این کار بروم.

— مگر راستی راستی گلوبت پیش این دختر ک گیر کرده؟

— بمرگ خودت اگر دستم باو نرسخواهم مرد. اگر بناشوده
ترو تم را بیاد دهم باید این دختر را بدست آورم.

— با نامزدش، با آن جوانک که مرحمت میگفت خوش قد و بالا

خوشگل است و ممول نامدارد چه خواهی کرد؟

هادی بفکر فرورفت و جوابی نگفت.

فصل هفتم

هادی همه چیزش را جز محل خانه اش عوض کرده بود اما ساختم
خانه اش نیز تغییر یافته در نتیجه عبور یک خیابان از کنار آن بصورت جدیده
آمده بود. در این خانه با پسر ش مهدی که چهارده پانزده سال داشت
از زیادی رشد بیست ساله بنظر میرسید و با رجب که روزگاری نو کر پدرش بـ

ثُلَّت

زندگی میکرد . پنج سال بود که دیگر زن نداشت و پس از ریحانه خواسته بود زیر باز ناشوئی رود . نه بداجهه که یاداو را عزیز میشمرد و در پیش عشق او تن به مرذنی نمیداد بلکه از آن و که زندگی و مرگ ریحانه نفرتی نسبت به جنس زن ، ذنی که همسر شخص باشد، در دل او ایجاد کرده بود . هادی در زندگانیش نسبت بهمه کس و همه چیز نادرست ، مزور و نیرنگ باز بود جز نسبت بریحانه که واقعاً دوستش میداشت و دل خود را با اعتماد بی پایان بمهراوسته بود . ریحانه از این محبت و اعتماد بی پایان سوءاستفاده میکرد و با جوانان زیبا و پولداران با جاوه و جلال در عیش و عشرت بسر میبرد . یک شب هادی چون بخانه آمد ریحانه را ندید؛ این امر در سراسر زندگی زناشوییش بی سابقه بود ؛ پیش از آن ریحانه بهرجا که میرفت و هر کار که میکرد غروب درخانه اش بود و هر گز نمیگذاشت از این راه گمان بدی در ذهن شوهرش راه یابد .

اما آتشب چهار ساعت از گذشت و ریحانه بخانه بازنگشت . هادی به منتهای تشویش دچار شد ؛ بهرجا که سراغ داشت مراجعت کرد و نتیجه نگرفت . تا صبح دراضطراب بسر بردو چون آفتاب دمید خیلی زودتر از همه روز از خانه بیرون رفت . همینکه بسر کوچه رسید یک آزان و یک مأمور تأمینات را در جستجوی خانه خود دید و بزودی از حقیقت تلغی آگاه شد . ریحانه زیبا عصر روز گذشته درخانه یکی از تازه بدوران رسیده های متمول در نتیجه حسادت و رقابت دخواهان مست و بی اختیار خود بقتل رسیده بود .

هادی در قبال این حادثه هولناک و ناگهانی خوب توانست خویشن داری کند و خونسرد و بی اعتماد بماند . برای دلجهوی و تسلیت پسرش نیز زحمتی نکشید زیرا که مهدی تازه تازه متوجه چیزهای دیگر چزمه را مادر و علاقه به خانه شده بود ، بارقا و همدرسانش بگشت و گذار میرداخت و با آنکه خیلی جوان بود سکر عرق به مفروله شهوت رانی به جاش رسیده بود ؛ پس در مرگ مادر جز ساعتی چند غم نخورد و به بد کاری او جز یکی دو بار دریغ نگفت .

اما این حادثه روش زندگی هادی را درگز کون ساخت ، با جماعت و طرز زندگی حاضر آن نزدیکش ساخت ، سادگی و بی اعتمادی به امور مختلف ، به شهوات ولذات رنگارنگ را ازا و باز گرفت ؛ بوی فهماند که باید از پوش ، و اعتبارش ، از جوانیش که در شرف دوال است بهره بیشتری برد . دیگر یک

لذت

شاجر ساده نبود ، خیلی ترقی کرده بود! خیلی بزرگ شده بود! در سایه ممکنست
ییشمارش و کیل شده بود؛ صاحب نفوذ و اقتدار شده بود؛ پس چرا در سادگی و
قناعت بسر برد؟ چرام توجه چیزهای دیگر جزو بول نباشد؟ در اجتماعی که،
بی اعتناء با و مقام شوهری او ، زن دل فریبیش را بازیچه شهوت و وسیله
خوشگذرانی خود کرده و عاقبتی توی را در بزم شهوت رانی بقتل رسانده است
چرا او پارسا بما ندو انتقام خود را از افراد آن بادست اندازی به نواییشان
باز نستاند؟ چرا در این سلسله بزرگ که همه حلقه های آن بهم پیوسته است
او در این مورد حلقة دورافتاده ئی باشد و بالحلقه های دیگر ازو کلا در مجلس رقص
اولین دفعه که پس از این اندیشه ها درخانه یکی دیگر ازو کلا در مجلس رقص
حضور یافت و زنان شورانگیز و دختران زاهد فریب را پیش چشم شوهران
و پدران و برادرانشان نیم عربان و مست و سرخوش مانند ربه النوع های شهوت
در آغوش مردان و جوانان شهوت پرست دید اعصابش چنان بجنیش و هیجان
درآمد که بر خود و گذشته خود لعنت فرستاد و نیم ساعت بعد به جوانی که سابقاً
آشنازی با او داشت و در آن محفل باوی رفیق و مانوس شده بود گفت:
— عجب احمقی بودم! اینهمه نعمت در این شهر زیر دست و با دیخته است
و من ییخبر بودم! افسوس که رقص نمیدانم ...

— برو داداش؛ رقص دانستن لازم نیست . اولاً که بزودی یاد خواهی
گرفت ، تانیا هر کدام از این آفتها رامی پسندی زبر چشم بگذار، همینکه
بار دیگر رقص شروع شد جلوش برو ، بانها یات ادب و احترام تعظیم کن .
بر میخیزد و با تومیر قصد ، آنوقت بسینه و شکمت بچسبانش ، دست راتنگ
در کمرش حلقة کن ، قدم بقدم بهوای موژیک راه برو ، کم کم کلمه کلمه نکات شیرین
در گوشش بگو؛ حالا دیگر اول مجلس نیست که قدری حیا در آن وجود
داشته باشد ؟ سه ساعت است این آفتها اینجا هستند و غالباً ملنث و مست
شده اند ، مست ازویسکی و شامپانی هم نباشد مست از شهوت!... آری داداش ،
کدام زن و دختر است که هر چه نجیب و خونسرد باشد ساعتی بایک و کیل
جوان پولدار شیک و خندان و عطر زده و شیرین زبان بر قصد و شهوتش
تهییج نشود ؟ مگر آنکه بشر نباشد و غریزه جنسی نداشته باشد
هادی بزودی یکی از دختران صاحب خانه را برای رقصیدن انتخاب کرد
و پس از یک دور رقصیدن هر دوازدهم راضی شدند زیرا که هیچیک رقص نمیدانستند

لذت

وهردو دستخوش تحریکات غرائز خودشده بودند ، از آن پس هادی از لحاظ شهوت رانی هم وارد میدان اجتماع شد ؛ زندگی و خانه اش را سروصورتی داد و باوضع جدیدهمر نگتر ساخت . قسمتی از باعچه حیاط را به عمارت افزود و سالن بزرگی برای پذیرائی و رقص در آن ساخت ؛ خانه را باشکترین اثاثه نوین آراست . پیانو و تومبیل لوکس خرید . مجالس مهمانی باشکوه تشکیل داد ، باهمه متعددین و خوشگذرانان ، باهمه شوخها و خوش مشرب هاو آداب دانان جدید که دست در بازوی زن یاخواهر یا «مترس» ماهر وی خود ب مجالس طرب میابند تا دست در آغوش دیگر ماهر ویان افکنند آشناشید ؛ همه بار غبت و شوق سوی او میشناقتند زیرا که مکنت روز افزونی داشت که هرچه خرج میکرد چیزی از آن کم نمیآمد .

آن روز هم هادی پس از مأیوس شده از «مر حمت» بار فیقش سوسابی آنکه لب بسخن گفتن گشاید بخانه آمد ؛ همان شب مهمانی بزرگی درخانه داشت . این مهمانی تاسه ساعت پس از نیمه شب بطول انجامید ، اما همه مهمانان ، چه زنان و چه مردان در یافتد که میز بانشان اندیشه و ملالی دارد و مانند شب های گذشته سرخوش و خندان و خوش محض نیست .

یکی از خانمها از سوسا پرسید : امشب هادی درجه فکر است ؟
— در فکر ممول !

این جواب در نظر خانم مبهوم و مسخره آمیز جلوه کرد . اما در حقیقت فکر ممول از کله هادی یک ثانیه هم بیرون نمیرفت . هر دم مردم شهوت پرست ، بی اعتماد به قامتهای دلارا و بدنهای نیمه عربیان شهوت انگیزی که پیرامونش در جنب و جوش بودند با غیظ و کینه خاصی زیر لب میگفت .

— این ممول کیست ؟ آیا همان برادر من است ؟

فصل هشتم

ممول دسوی روز گارنج و سختی را بسیار برد و به خوشی و راحت پیوسته بودند .

ممول رفته رفته از صحافی ترقی کرده به کتابخانه ائم رفته بود . آنجا از کمترین مواقع یکاریش استفاده کرده ، کتاب خوانده و باذوق سلیم و پشتکار

لُدْت

عجبیبی که داشت تو انسته بود قدمهای بلند در راه فضل و ادب بردارد، دو تحصیلات عالی را بپایان رساند و از آن پس نیز با مطالعات زیاد، معلوماً بیشتری کسب کند. دو سال بود که وارد یکی از وزارتتخانه‌ها شده بود حقوق نسبه خوبی میگرفت و از یکسال باینطرف خانه‌ئی پاکیزه که چه اطاق خوب داشت در خیابان پیغمبر امیر اجاره کرده بود و با نامزد محبوب «سوری» در آن بسر میبرد.

سوری رفته‌رفته بی‌اندازه زیبا شده بود و ممول نیز باقد بلند و شانه‌های پهن و سینه‌گشاده و چهره روشش دست کمی ازاونداشت. ارتباط و پیوست این دوم وجود از مرحله محبت و عشق گذشته و مقامی رسیده بود که در زندگانی و در عالم دلباختگی و انس بالاتر از آن بتصور نمیگنجد. برای هر از این دو، محبوبش بمنزله همه عالم بود. علاقه کودکانه آندو در سالهای پیش از بلوغ به‌مهری از قبیل مهر خواهر و برادر رواز آن پس به عشقی شا مبدل شده بود. هرچه بزرگتر میشدند یکدیگر را بیشتر میپرسیدند. شب پسترشان را کنار هم میانداختند و دست در دست یکدیگر میخفتشند فقط سال پیش بود که در بامداد عید نوروز، نخستین بوسه را از لبان یکدیگر بودند و آنرا بوسه نامزدی نام دادند.

در یکسال اخیر این دو در سعادتی بی‌مانند بسر برده بودند. زندگانی روزخنده‌ئی شیرین بر چهره‌شان میزد و روئی خوشت به آنان مینموده روزی دختر هنرمندی شده بود برای تکمیل هنرهای دستی هر روز پس از مرگدن خانه و سامانش چند ساعت بخیاطخانه میرفت و ممول با وجود اطمینان از فساد اجتماع و غلبه‌هرزگی و شهوت پرستی بر نفوس اطمینان داشت که سر سوزنی از اینرو بخود و محبوبش زیان نخواهد رسید.

چندماه بود که این دو دلداده سخن از عروسی و زناشوئی میگفتند هر گاه که این صحبت پیش می‌آمد ممول میگفت:

— عزیزم، من فقط یک مقصود دارم که همینکه بر آید عروسی خوی کرد. در انتظارم تاهمه نواقص زندگی‌مان بر طرف شود، خانه بزرگ‌بهتری اجاره کنیم، اثاثه‌ئی آبرومندانه ترا فراهم آوریم. بعد خودم را به بر بشناسنم، باو بفهمانم که خدا بزرگ است، با اطمینان دهم که از مثال چیزی نمیخواهم، با او آشتنی کنم. سپس با اطلاع او و در حضور

لذت

عروسي گنيم .

اين، يگانه گفته ممول بود که موجب حزن مبهمني برای «سوری» ميشد.

فصل نهم

يک چند گذشت وهادي در هيچيک از مجالس عيش و طرب حضور نيافت؛ از رفقايش روپنهان گرد، حتی نزديکتر و صمييم تراز همه از جمله «سوسا» را بخود راه نداد. در همه اين مدت به طرح نقشه‌ئي مشغول بود و ميكوشيد که همه اطراف و جوانب کار را مرافق باشد و راه رسيدن بمقصود را صاف و روشن گند .

بارها در اين مدت پرسش اوراد يده بود که ساعتها در اطلاق خود مي نشيند ، چيزهایي مينويسد، بعد آنها را ريزريز ميکند و ميسوزاند يا دور ميريزد و متوجه ضطراب بر جاي هم نشيند. يك دفعه بـ «بـ اتفاق روی چند تکه ازاين باره كاغذ ها کاماتي از قبيل «افتخار انقلابي» و «طاعت اعاده در کمونیسم» و «شرکت در توطئه» دیده و چيزی نفهميده بود .
عاقبت از اين توشنها و سوزاندنها نامه‌ئي بوجود آمد که ظاهرآ كامل و پخته بود؛ يك دفعه بجای آنکه پاره و سوزانده شود در پاکتی جا گرفت روز بعد هادي خود اين پاکترا پستخانه برد و با پست سفارشي اما با گذاشتن ياك نام جعلی بجای نام خود فرستاد ،

— مخاطب اين کاغذ شخص رئيس نظاميه بود، سپس تاچند روز هادي خود بشهائي در اتومبيلش پشت در می نشست و ساعتها در خياباني شمالي رفت و آمد ميکرد و در آغاز شب تنها بخانه باز ميگشت ،

در اين موقع شبهای احياء رمضان در رسيد و اهل محل بانهايت تعجب هادي خان را دیدند که بدون کراوات، با چهره نتر اشیده، شنل بدoush، برای شب زنده داري بمسجد آمده است .

شب آخر ماه رمضان که احياء عوداع بود در مسجد زانوبزانوي مشهدی کرييم بقال که در خيابان نزديك خانه او، قدری دور تراز محل سابق دكاش، مغازه معتبری داشت و در همان نزديكى نيز خانه‌ئي گرفته بود نشست. آنش هادي ييش از همه شب نماز و دعا خواند و اشک فراوان بر چهره ريخت. در اين

لذت

میان و اندود کرد که ناگهان متوجه کریم شده است و گفت :

— آه ! شما هستید ! من متوجه نشدم . نشناختمتان .

کریم که او را از موقع و رویدیده او اظهار آشنائی نکرده بود گفت :

— خدا را شکر آقا که عاقبت بخیر شدید ! .. خدا آخر عاقبت

همه کس را خیر کند .

هادی اشک بچشم آورد و گفت : اما افسوس که نمیتوانم دلم را راضی
کنم و امیدوار به بخشش الهی باشم .

سچرا ! خدا کریم و غفار است .

— البته ، اما نه هر گناه را ! من خیال میکنم گناهی که در حق برادرم
کرده ام هرگز قابل غفون باشد .

مشهدی کریم آهی کشید و بالحنی حزن آسود گفت : بیچاره ممول !
جگرم براش میسوزد !

هادی آثار اضطراب بر چهره آورد و گفت : مگر چه شده است ؟ خبری
از اودارید ؟ نمیدانم کجاست ؟ زنده است یا خدا نخواسته مرده ؟

کریم گفت : زنده است .. بیچاره چه زندگی سختی کرد تا به زندگی
خوب رسید و چه زندگی پر سعادتی داشت که به بد بختی افتاد ..

صدایش را آهسته تر کرد ، دودستش را بطرف بالا برد و گفت :

— خداوندا ، بکرم خودت این دوره را سرنگون کن ! .. تا کی ؟ تا چند ؟

بخودت قسم که بیچارگی مردم از حد گذشت .

هادی با حیرتی آشکارا گفت : بگوییم آمشهدی کریم ، چه اتفاق افتاده ؟
کریم گفت : بیچاره ممول هنوز زنده است اما بدتر از مرده ! بخدای
لاش ریک له قسم که برادرتان از گل باکتر و از معصوم بیگناه تر بود ! .. تایک ماه
پیش بانامزدش ، باسوری ...

هادی کلام او را قطع کرد و بی آنکه بتواند بر اضطراب خود غلبه
کند گفت :

— باسوری ؟

— آری آقا . باهمان سوری توسری خور که آن نامر حوم مادرمهدی
خان بیرون ش کرده رمنتهای خوشبختی زندگی میکردند چه زندگی خوشی ادر
آسمان و بهشت هم باین خوشی ولنت زندگی وجود ندارد ! من هر وقت

لذت

بلیدنشان میرفتم راستی حیران میشدم ، حظ میکرم و بکرم و بزرگی پروردگار بیشتر معتقد میشدم . اما یکماه پیش، بیخبر و بیسابقه ، یاک عده «آژان» شبانه بخانه اش ریختند ، دست بند بدستش زدند، تمام اموال و اثاثه اش را مهر موم کردند و کتابها و کاغذهاش را بردند! .. نمیدانم ! شنیدم بعض خداشناسها باوتهمت زده و چیزهای راجع باو به نظمیه نوشته بودند و همچنین شنیدم که مامورین در میان کاغذها و کتابهاش چیزهایی پیدا کرده اند که نشان میداده است که توده ای بوده است و خیالهای در سرداشته است؛ اما به محمد بن عبدالله قسم دروغ است ؟ این طفل معصوم، هیچ مسلک و مذهبی (جز مسلمانی نداشت، مسلمان پاک و خالص بود و السلام! صددفعه بگوش خودم شنیدم که به توده ای ها بدمیگفت.

هادی که برای نشان دادن نگرانی و اضطرابی سخت پیوسته دست بهم میمالید ، از جانیم خیز میشودم نشست و مشت بر سر زانویش میکوفت گفت :

— بالآخره چه ؟ در زندان است ؟

— بله ! خیلی سفت و سخت ! اجازه ملاقات با هیچکس ندارد. حتی پنجه و وز پیش معروف شد که اعدام شده است !

هادی دودست پیش چشم گذاشت، و انود کرد که گریه میکند و گفت :

— واي واي ! خدا نکنه ! اين حتماً دروغ است !

— بله آقا ، الحمد لله دروغ بود . من از یکی از آزادانهای زندان سراغش را گسر فتم ؟ زنده و سالم است اما وضعش خیلی بد و خطر نباک است ! آخر شما قدرت دارید ، نفوذ دارید ، و کیل هستید ، یاک کاری کنید ، برادرتان را نجات بدهند ؟

هادی که پنداشتبه ضعف دچار شده است و دیگر نمیتواند در این باره سخنی گوید گفت :

— چه حرفاها میزني آمشهدی کریم ! مثل اینست که در این مملکت زندگی نمیکنی ! امروز رئیس نظمیه کجا بهو کیل و وزیر اعتماء میکند ؟ اینهم با این وصله زشت که ری این طفلک چسبانندند ؟ اصلاً آدم جرأت نمیکند برود حرف بزند! با وجود این فردا صبح بخانه من بیا در این خصوص صحبت کنیم . ببینم چه خاک میتوانم برم برسیم . خدا مر گم بدهد ! بنازم مشیت خدارا که قدری زودتر مر امتنبه نکرد و بفکر توبه نیانداخت و گرنه

لذت

شاید این مصیبت بزرگ پیش نمی‌آمد .

اما در پایان شب هنگامی که تنها از مسجد بخانه‌اش میرفت در حالی که لبخندی شیطنت آمیز بر لب و بر قی شرادرانگیز در چشمان داشت با خود می‌گفت :

— تا اینجا خوب موفق شده‌ام . باقیش هم درست خواهد شد .

✿ ✿ ✿

بامدادان مشهدی کریم باحسن نیت بسیار بخانه او آمد . ساعتی درباره وسائلی که برای نجات ممول از زندان بکار باید بست صحبت داشتند سپس هادی گفت :

— فراموش نباید کرد که من قبل از هر اقدام یک وظیفه بزرگ فوری دارم و آن اینست که بیچاره سوری ، یادگار برادرم را از بد بختی نجات دهم . حالا آن بینوا چه می‌کنند ؟

مشهدی کریم بهادی نگریست ؟ چون چشمانش را پر از اشک دید سوء ظنی که ظاهراً بخاطرش راه یافته بود زائل شد و گفت :

— پس از توقیف و ضبط اثناهه ممول سوری توانست در آن خانه بماند . پائین خیابان شاهپور یک اطاق کوچک کرایه کرده است و فعلا در آن اطاق باستقی و مشقت بی پایان زندگی می‌کند .

— آه گذرانش از کجاست ؟

گاهی برای در و همسایه خیاطی می‌کند ! طفلك چقدر زحمت کشید بلکه اورا هم پیش نامزدش بزندان ببرند اما نتیجه نگرفت ؛ جز اینکه دید نزدیک است بخودش طمع کنند ! خودتان میدانید که چه دوره و چه اوضاعی است ؟ دیگر هرچه من بگویم زائد است ! .. اینست که طفلك تقریباً فرار کرد و فلا از خانه بیرون نمی‌آید .

هادی گریه کنان گفت : وای وای ! چه مصیبتي ! خدا یا جان مرا بگیر ! پرورد گارا تو میدانی که چه عذا بی می‌کشم ! همه اینها مكافات گنانه من است ! بارالها خودت رحم کن . آمشهدی کریم، حق باست و سوری هم درست فهمیده ! .. یکو بینم مگر این بیچاره برو روئی دارد ؟

کریم گفت : آری . این آن سوری کثیف و زشت روکه در خانه شما بود نیست، ما شاع الله هزار ما شاع الله بچشم برادری خیلی خوشگل شده‌است !

لذت

سپاه برخدا از شرایین دوره ! دستم بدامنست . کاری کر که فعلاً این دختره بدبخت را نجات دهیم ؟ میترسم ؛ از غم و غصه بمیرد و یا گرفتار چنگال گر گها شود.

مشهدی کریم فکری کرد و گفت :

راست میگوئید آقای هادی خان، اگر بتوانید واردش کنید که آن اطاق کوچک را در خانه همسایه داری ول کند و خودتان دریک محل امن و خاطر جمع جایش بدھید خیلی بهتر است.

هادی با لحنی که کاملاً صداقت آن جلوه میکرد گفت :

خانه خودم ! هیچ جای دیگر جز خانه خودم صلاح نیست ! باید بهمانجا بیاید و از طرف من مثل محترم ترین و گرامی ترین موجود پذیرایی شود . هر وقت فکر میکنم که طفلک ممول این دختر را دوست میدارد و آنچه در کنج زندان تاریک شب و روز بیاد او اشک میریزد و از سر نوشت اونگران است همه استخوانها میلرزد و فکر میکنم که وظيفة بزرگی در حق این دختردارم ! بالاخره من باید روزی گناهان و ظلمها و بدرفتاریهای گذشته ام را در حق این دوم وجود فلکزده جبران کنم . حالا این وسیله بدم نیست ؟ خوب میتوانم باین دختر مظلوم کمک کنم . شاید از این راه خدا قدری از من راضی شود .

عصر همانروز مشهدی کریم بدیدن سوری رفت و پس از چیزین مقدماتی عامیانه ولی شیرین و جذاب بالحنی حیرت آلود گفت :

البته در مدت عمرم زیاد دیده ام افرادی را که بد بوده اند و خوب شده اند اما نظری هادی خان را هر گز ندیده ام نمیدانید سوری خانم این مرد چه شده ! شما که از وضع قدیمیش، از اخلاق قدیمیش خبر دارید خوب میتوانید بفهمید که چه میگوییم : خود من اگر از قدیم نمیشناسختمش و آن دوران هم و شورش را ندیده بودم امروز به جرأت قسم میخوردم که این آدم معصوم بدنیآمده و معصوم مانده است . آدم باین مهر بانی ، باین فروتنی باین دست و دل بازی ، باین فقیر نوازی ، باین خوش فتاری و صدق و صفا در همه عالم نوبر است ! باینهمه ثروت که دارد ، بآنکه دو سال آزگار و کیل بوده بقدر یک فراش پست هم افاده ندارد ؟ گرچه از وکالت افتاده و آدم های معزول سر بر زیر میشوند اما این مرد چیزی یگر است . پیش خودمان بماند شنیده ام

لذت

بدلیل همین اسمی که روی طفلك برادرش گذاشت شده است ایندفعه هادی خان را و کیل نکردن دوری اسمش را خط زدند؟ حالا دیگر، شما بهتر میدانید سوری خانم، و کیل هارا که ما مردم انتخاب نمیکنیم هر که را که خودشان خواستند در میآورند هر کس را نخواستند میاندازند دور. از همه اینها گذشته نمیدانید همین گرفتاری برادرش آقامول چقدر ناراحت شد؟ مرد باین بزرگی روز و شب اشکش خشک نمیشود.

مشهدی کریم دور غ نمیگفت. همه چیز در نظرش بهمین نحو که شرح میداد جلوه کرده بود. همان روز مشهدی کریم از لحاظ صلاح اندیشی به سوری پیشنهاد کرد که تا شوهرش خلاص نشده برود زیر سایه برادر شوهرش زندگی کند.

ولی با آنکه مشهدی کریم دلالتی هم ذکر کرده و مخصوصاً شرح مبسوطی در باره بدیهای مردم گفت سوری نه فقط نتوانست تصمیم بگیرد بلکه در انکار و امتناع مغضباً باقی ماند. و یگانه دلیلش این بود که میگفت:

ـ دلم گواهی نمیدهد! از این آدم میترسم!

یک روز دیگر آقارجب سراغ سوری آمد. او نیز شرح مبسوطی در وصف هادی خان بیان کرده و با عبارات خاص خود کوشید که دل سوری را نرم کند و بترک این زندگانی محققر و در حقن بخانه برادر شوهرش وادرash کند.

باز هم سوری روی موافقت نشان نداد و خواهش کرد که بگذارند با بدغختی خود سر کند و کاری بکارش نداشته باشند.

پس از چند روز هادی خان وارد اطاق سوری شد! سوری بمحض دیدن او بیک نوع وحشت از جاست و همانند از حیرت یکه خورد و نگاه غریبی بر روی هادی دوخت.

برادر شوهرش از همه جهه عوض شده بود. لباس ساده بدون یقه و کراوات بتن داشت؛ سرش را راست نگاه نداشته بود؛ چشمانتش مثل همیشه بروی آدم ذل نمیزدند و آن خیر گی پر شر و شور قدیم رانداشته اند، چهره اش مثل این بود که با سیلاب های اشک چشم بارها شسته شده و آثار همه گناهان و بیرحمیها و جنایات سابق از آن زدوده شده است.

هادی خان سلام گفت و اشک ریزان نشست، حکایت از دل خود گفت، دلی که از بد کرداری خویش، از ظلم هایش، از غفلت هایش و سرانجام از گرفتاری

لذت

ظرف ناک برادرش می‌سوخت؛ پشمیانی‌ها اظهار داشت، در هر کلامش چند نام خدارا جای میداد. چند دفعه این کلام را تکرار کرد که حاضر است ممکن‌تش را یکجا بدهد و در عوض از خداوند برای برادرش نجات از خطر آذنان و برای خودش بخواشیش بستاند؛ آنگاه زبان به مدح سوری گشود، شح متانت و عزت نفس و تقوای او، مدح پایداری و مقاومت کم نظیر او، مدح پیامی بی‌پایان توأم باعفت و مناعت بی‌پایان او، مدح عشق پاکیزه و خلل پذیر او به ممول.

اینجا سوری که از شنیدن این‌همه مدح ناراحت شده بود کلام اورا شمع کرد و گفت:

حال آیا شما اطمینان دارید که می‌توانید ممول را نجات دهید؟
هادی گفت: قبل‌اینرا بگویم که در نظر هر کس، دارای هر مقام که شد نجات دادن ممول از محالات است!

آخرچرا؟ این طفلك بیگناه؟

تو میدانی که بیگناه است، من هم میدانم که بیگناه است ولی این سهله که با وچسبانده‌اند؛ این تهمت که با وسته‌اند وضعی برای او بوجود آورده در باره‌اش یک کلمه هم نمی‌شود حرف زد. با وجود این من‌یقین دارم که توانم نجات‌دهم؛ این کار فقط یک راه دارد و آن توسل به حلال مشکلات است. پول باید خرج کرد؛ و من بخدمای لاشر یک‌له قسم؛ بمرگ خود ممول که در جان خودم دوستش میدارم قسم، بهمه انبیاء و اولیا قسم اگر بنashود همه ستیم را، همه ثروتم حتی جان را هم بدهم برای نجات‌دادن ممول خواهم داد.

و پس از گفتن این کلام به گریستن پرداخت و در خلال اشکریختن با هنی که از آن مؤترتر امکان نداشت گفت:

بدتر از همه محنت‌هایی که می‌کشم ذخیره‌باز مردم است که جگرم را بوراخ می‌کند؛ از هر طرف که می‌گردم این کلام بگوشم می‌خورد که بارو را بین، خودش در ناز و نعمت غوظه می‌خورد، اما برادرش در جبس تاریک است و مزد برادرش در یک اطاق محقر بایک نان بخورد و نمیر زندگی می‌کند؛ بخر بمن در حم کن سوری، آبروی مرآ مراعات کن؛ فراموش کن که من دیر و ز بودم؛ دیر و ز بد بودم، سگ بودم، در نده بودم، بی‌ناموس بودم، دست بالا را

لذت

میگیرم آدم کش بودم ، بدتر از همه بدهای روز گار بودم، در حق تو و مول
بزرگترین ظلم هارا رواشتیم ؛ احمقانه بحدی مطیع فرمان آن ذنکه پتیاره
روح سوخته بودم که نمیفهیم چه میکنم ؟ بعدهم که او آنهمه رسوانی برای
من بار آورد و گور بگوارافتاد یک چند رغفلت های گونا گون غوطه میخوردم.
اما حالا چیز دیگر شده ام ؟ خودت چشم داری و می بینی ! به مشهدی کریم
گفته بودی که از من میترسی ! اوه ! حالا دیگر من ترس آور نیستم؛ من برادر
مول و برای تو ممثل یک پدر هستم، بگذار وظیفه ام را در حق توانجام دهم .
اینجا را ترک کن ؟ مردم خیلی پدر سوخته اند؛ هزار دام در راهت پنهن میکنند،
هزار حقه میز نند ، مسکن است در خطر بینداز ندت ؟ مسکن است شب و روز
دنبالت کنند تا به چنگ آورند؛ واگر درنتیجه مقاومت شدید تو موفق نشدند
برای توهم پاپوش میدوزند ، خبر میدهند که اینهمه توده می است؛ آنوقت تو
هم بزندان میافتد پناه برخدا که این دخترها و زنها جوان که بزندان
میافتد هر روز و شب باید جواب چند نفر را بدهند :

متجاوز از یک ساعت با موثر ترین لحن حرف زد ، ضمن حرف زدن گاه ،
گریست ، گاه صدابلند کرد ، گاه خود را ضعیف و خسته جلوه کیر ساخت .
گاه التماس کرد، و سر انجام آنقدر قسم یاد کردو آنقدر وعده های فریبینده
وقول های امید بخش داد که سوری دست از مخالفت برداشت و قبول کرد که
تاموقع نجات مول درخانه هادی زندگی کند ..

فصل دهم

انتقال سوری به خانه مجلل ولی آرام هادی خیلی زود صورت گرفت .
سوری با وجود قول و قسم هائی که شنیده بود با هول و هراس وارد
این خانه شد ولی بزودی اطمینانی روز افزون جای این هول و هراس را گرفت .
هادی درخانه اش رفتاری بی اندازه نجیبانه ، محبت آمیز و همچنانکه قول
داده بود ، پدرانه نسبت به سوری پیش گرفت .

به پرسش مهدی نیز سفارش اکید کرد که سر سوزنی از احترام او
فرو گذار نکند؛ هر گز در حضور او کلمات زشت نگوید، حقی یک خنده بیجا
نکند ، هر گز با گفتاریا رفتار ناشایسته و شبیه آوری دل غمیده این دختر
دانز بخانه و خیال مضطربش را بیشتر ناراحت نسازد .

لذت

چون چند ماه سپری شد هر گونه شببه و بدینی زنگرانی که در دل سوری با یاد آوری روز گار گذشته وجود داشت بکلی ذائل شد . دیگر هیچگونه غم جز غم دوری از نامزدش نداشت . این اندوه بجای خود بسیار بزرگ و تحمیل ناپذیر بوداما راحت و آسایش و خوشی و عزت و احترامی که در خانه هادی از او و پسرش و نوکرش رجب میدید آنقدر زیاد و سرشار بود که گاه میتوانست از این غم بزرگ تسلیتی بغضدوامن شکیبایی را در دستش باقی گذارد . هادی بهیچوجه مزاحمش نمیشد . با نهایت محبت و احترام و با لحنی پدرانه حالی از او میپرسید ، دلجوئی های از او میکرد ، خبر امیدبخش و مسرب آوری از اقدامات خود برای نجات دادن ممول بوی میداد ؛ سپس با طلاق خود میرفت ، سجاده میگسترد ، نماز و اوراد می خواند و بصدای بلند مدتی میدید برای نجات برادرش دعا و استغفانه میکرد . صدای دعا و مناجاتش غالباً آمیخته با گریه بگوش سوری میرسید .

رفته رفته محبتی صمیمانه مانند هری که دختری بیدریا برادر بزرگتر ش دارد نسبت بهادی در دل سوری بیدا شد و چون این محبت و علاقه مندی بحد کمال رسید هادی که کاملاً مراقب تطور و رشد آن بود اندک اندک روش خود را تغییر داد . یک چند راجع به ممول کمتر سخن گفت ؛ آنگاه مدت یکماه اصلاً کلمه ای راجع باو بر زبان نیاورد . یکی دوبار سوری در این خصوص ازو پرسش کرد و او بجای جواب گفتن صحبت دیگر پیش کشید . یک چند بود که دست و پیشانی سوری را برادرانه میبوسید و با او بالحنی مملو از محبت و صمیمیت سخن میگفت ، هم در این اثنا قیافه خود را دگر گون میساخت و آثار حزن و اندوه بر آن نمایان میساخت .

سوری مکرر در این موقع دلیل حزن ش دا پرسیده و جواب درستی نشینیده بود .

عاقبت یکروز هادی پس از مقدمات طولانی بوی خبرداد که نامزدش ممول در نتیجه اقدامات جدی او و درسایه پول گزافی که اوی خرج کرده است از مجازات اعدام نجات یافت و چند درجه تخفیف گرفت و حالا فقط بدھسال حبس با اعمال شاقه محکوم شده و محکومیتش هم با وجود ایستادگی های دادستان که اصرار داشته است این طفلک بیگناه اعدام شود تأیید شده است

لذت

واکنون طفلک را برای کاراجباری بطرف نقاط سرحدی خراسان برده‌اند.
مدتی نزدیک بیکهفته سوری روز و شب میگریست و لطمه بر چهره
میزد. عاقبت‌هادی برای دلجوئیش گفت:

— من یک فداکاری بزرگ دیگر در راه تو و برادرم تن در میدهم تا
بتوانیم به آن طفل معصوم نزدیکتر باشیم. تصمیم قطعی گرفته‌ام که زندگانی
وسروسامانم را اینجا برهم ذنم و با هم بخراسان رویم تامگر آنچه بتوانیم
مول را از نزدیک ببینیم و اگر خدا خواست تا آخرین حدامکان وسائل راحتش
را فراهم آوریم.

سوری از این پیشنهاد فوق العاده مسرو شد. بزودی بار سفر بستند
و همه جز رجب که بخاطر زن و فرزندانش نتوانست تهران را ترک گوید راه
خراسان را پیش گرفتند.

پس از یک هفته بیچاره مول که همچنان در زندان قصر بود میدید
که کسان دیگر زندانیان گاوه‌بیگاه بدیدنشان می‌آیند؛ متوجه بود که سوری
چرا در صدد ملاقات او بر نیامده است. از این اندیشه رنج و شکنجه‌ی بایان
احساس میکرد و در بی‌خبری و اضطراب، عمری تلغیت از زهرونا گوارثر
از مرگ میگذراند.

فصل یازدهم

تابستان سال یکهزار و سیصد و نوزده آغاز یافته بود. هادی با سوری
ومهدی درخانه‌یی مجلل و با شکوه در خیابان پهلوی مشهد زندگی میکردند.
مرد ناپکار مهربانی و محبتیش را نسبت بسوری به درجه‌یی رسانده بود که
بالاتر از آن بتصور نیگنجدید. در مدت دو سالی که در مشهد بودند بین روى
لطف و مودت، خوش‌فتراري و شيرین زبانی، تظاهر بی‌اندازه به نجابت و
علوه‌مت، با دلایل معقول و قابل قبول توانسته بود دختر غم دیده را از قصد
دیدار مول منصرف سازد و حتی درین مرحله کار را بچاعی رسانده بود که
گاه و بیگاه ساعاتی میگذشت که سوری به پیچوچه بیاد نامزدش نمیافتاد،
آهی برای او نیکشید و اشکی بخاطر او نمیافشاند. درخانه همه گونه
اسباب شادمانی و خوشی برای او فراهم شده بود. میتوانست پیانو و ویولن

لذت

بنزند ، تقاشی کند ، به خیاطی و گلدوزی مشغول شود ، با رفقا و دوستان مهربانی که از میان نجیب‌ترین خانواده‌های خراسان پیدا کرده بود رفت و آمد کند. رفته رفته همه دیده و تصدیق کرده بودند که سوری دختر خوش و خندانی است. بعدها دیگر سوری جز هنگام شب که برای خفتن به تختخواش میرفت ممول را بیاد نمی‌آورد و کمتر اتفاق می‌افتد که این باد آوری و دلسوزخن به ریختن قطره اشکی منتهی شود.

یک شب هادی چون بخانه وارد شد دررا سخت بهم کوفت، آشته و دیوانه‌وار بدرون اطاق دوید ، خود را روی نیمکتی انداخت و با صدای بلند بگریستن پرداخت.

سوری و مهدی هراسان و پریشان بطرف او دویدند و با حیرت دلیل این آشته‌گی و انقلاب را پرسیدند.
اما صدای گریه هادی و بخود پیچیدن‌های او نمی‌گذاشت صدای سوری و مهدی شنیده شود و التماسها و پرسش‌هاشان مؤثرافتند. پس از چند دقیقه فریاد زدن ، هادی در عین گریستن و مشت بسر و سینه کوفتن با کلمات بریده گفت :

— خاک عالم بر سرم شد !... خداوندا ! چه مصیبتی ! پروردگارا ! در خانواده‌ما این طور چیزها وجود نداشت !... خیانت ، دسیسه ، وبعد آدم کشی ؟!
خیانتش را باور نکرده بودم اما این یکی را چه کنم ؟ چه خاک بر سرم بریزم !
سوری هر دو دست اورا چسبید و فریاد زد :

— چه شده است ؟ شما را بخدا راست بگوئید ! الان قلب من از کار خواهد ایستاد ... مرگ من ، مرگ مهدی بگوئید .

— آه ! قسم نخور !.. می‌گوییم ، بدینه ازین بزرگتر نمی‌شود !.. برادرم .
ممول ، ممول ...

— چه شده است ؟ ممول چه شده است ؟ ...
— آدم کشته ! پاسبان فندان را کشته ! هم شکمش را پاره کرده ! وهم سرش را بریده !

سوری بشنیدن این کلام فریادی زد واژه‌وش رفت.



لذت

یکماه طول کشید تا دختر بینوا از این مصیبت تازه تسلیت یافت و رفته رفته شوق و نشاطهای گذشته اش باز آمد: هادی خواسته بود که ممول را در نظر سوی نجس و کشیف کند و موفق شده بود. بینوا دختر هر گاه فکر میکرد که نامزدش دست بخون کسی آلوده است از ترس و نفرت میلر زید و احساس میکرد که اندک اندک مهر پاکیزه و آتشین ممول از دلش بیرون خواهد رفت.

چیزی بپایان تابستان نمانده بود که هادی بار دیگر ولی در غیاب مهدی صحنه‌ئی پرهیاوه و وقت انگیز درخانه تشکیل داد و با ناله‌های دلخراش و اشگاهای سوزان خبرداد که ممول اعدام شده است. سوری ایندفعه نیز صیحه‌ئی زد و از هوش رفت. هادی در این حال اورا در آغوش گرفت؛ سرش را بر سینه چسباند و چون خانه خلوت بود و مهدی هنوز نیامده بود با استفاده از مدهوشی و بیخبری دختر بیچاره لب ودهانش را بوسیدن گرفت، سینه‌اش را به بهانه اینکه بهوشش آورد گشود و درحالی که یک پارچه شهوت شده بود به بوسیدن و مکیدن پرداخت. شاید اگر مدهوش بینوا بزودی بهوش نیامد مرد نابکار ازین حد نیز تجاوز میکرد. اما سوری اندک اندک چشم گشود، قدری با بهت و حیرت باطرافش نگریست، حقیقت را بیاد آورد و به گریستن و لطمeh زدن به سر و صورتش پرداخت.

این بار سوگواری سوری مدت مددی بطول انجامید، دو ماه تمام و وزوشب میگریست و بهیچ وسیله‌تسلیت نمی‌یافتد؛ از آن پس بتدربیح آرام شد و باز مهربانی و ملاطفت و دلچوئی هادی دروی مؤثر افتاد. در پسایان اولین ماه بهار ۱۳۲۰ هادی نخستین دفعه پس از چند ماه توانست بخندی بر لبان سوری بینندوامیدواری کامل پیشرفت مساعی خود پیدا کند.

ولی روز بعد حادثه‌ئی روی نمود که تا مغاز استخوان اورا لرزاند. با مدادان هنگامیکه بامهدی از خیابان بطرف حرم میرفت پسرک که جوانی بیست ساله شده بود ناگهان ازوی پرسید:

— آقاجان، حقیقت راست است که عموجانم اعدام شده است؟

لُدُث

هادی تکانی خورد و گفت: البته که راست است؛ چطور مگر؟
نمیخواستم مطلبی بشما بگویم.
هادی که بزحمت اضطرابش را پنهان میداشت گفت:
— چه مطلب؟
— اگر عموم جانم اعدام نمیشد و از زندان بیرون می آمد من حتماً
میمیردم!

هادی سراپا لرزید و پرسید:
— چرا؟ توچرا میمیردی؟
مهدی سربزیر انداخت و چنانکه گفتش پرسش پدرش راشنیده است
ودنباله کلام خود را میگوید گفت:
— بهمین جهه، راستش را بگویم، از اعدام آن بیچاره خوشحال شدم
ذیرا که خیال میکنم خوشبختی من باین وسیله تأمین شده باشد!
هادی با صدای بلند و خشم آسود گفت:
— چطور مگر؟ نمیفهمم؛ بگو! چرا؟
مهدی جرأتی بخود داد و گفت: آقاجان، برای آنکه من دوسال تمام
است هوری را دوست میدارم، برایش میمیرم و عذابی میکشم که اندازه اش
را خدا میداند و بس!! دوست داشتن، دم نزدن و نامايد بودن!..
هادی بضعی شدید دچار شده بود و نهیتوانست بزودی جلوهان پرسش
را بگیرد، اما عاقبت فشاری بر خود وارد آورد، بین راه دست بدرختی
گرفت، بی آنکه انتنایی به آیندگان و روندگان کند نهیبی به پرسش زدو
درحالیکه کف بردهان آورده بود گفت:
— خفه شو! احمق! ولدالرنا! خفه شو!

مهدی سراپا لرزید، با بهت و حیرت در چشمان پدرش نگریست؛
این دوچشم را مملو از خون و آتش دید و در این میان اثری یافت که با
صراحت از درون پدرش خبر میداد، افکار و آرزوهای شوم اورا بازمیگفت
و حکایت میکرد که گرفتاری ممول و اگر حقیقت داشته باشد اعدام او بمیل
و اراده این مرد و وسیله‌یی برای اجراء مقصود شوم او بوده است!
مهدی یک لحظه از وحشت سربزیر انداخت، سپس نگاهی دیگر در

لذت

چشمان پدرش دوخت. ایندفعه این دو نگاه، دو آتش سوزان، دو لهیبا کینه و عداوت بودند که با یکدیگر مصادف شدند. پدر و پسر هردو از یکدیگر ترسیدند، هر دو احساس کردند که یکدیگر را دشمن میدارند؛ هر یک بمنظرش رسیده‌یگری گرگ خونخواری است که برای ربودن طعمه‌ای او چنگ و دندان گشوده است، و هر دو لرزشی چون تشنج مرگ بر پشت خود احساس کردند.

فصل دوازدهم

روزهای بعد پدر با پسر در این خصوص بصراحت سخنی نگفت فقط گاه ویگاه باو گوشزد کرد که دیوانه نباشد و عقش را بهوزه ازدست ندهد، عاقبت یکروز باو گفت:

— پسرجان، باید بهر قیمت شده است و لو با فدا کاری وا زجان گندشن، این خیال را از دماغت بیرون کنی! خواستگاری از سوری و مقید کردن این دختر مصیبت دیده به شوهر بزرگترین نامری هاست و سکه بدنامی بدامن ما خواهد زد. که میداند؟ شاید اگر چنین کاری کنیم مردم بگویند ماهمه‌این بلaha را بسیمول آورده‌ییم تا سوری را بعقد تو درآوریم! ... عزیزم، عشق دروغ است! اگر مرد حقیقت مرد باشه خوب میتواند این خیال دروغین را از سخنود بیرون کند؛ من مصلحت میدانم که تو سفری به تهران کنی، چند ماه آنجا بمانی، خانه وزندگی مان را مرتب کنی تا ما هم بیاییم و من در تهران بمحض ورود یکی از دختران تهران را که زیباتر از او یافت نشویم برای تو خواهم گرفت.

ولی پسرهادی آنقدرها مرد و توانا نبود که بتواند اندرز پدر را بیژیرد، عشق سوزاش را نسبت بسوری که مدت دوسال در دل پنهان داشته و با اشک و آه محافظت کرده و پرورش داده بود از دل براند و بامیل و رغبت به تهران مسافت کند. مدتی نزدیک به دو ماه در مقابل اورم پر مقاومت ورزید ولی عاقبت با جبار سرتسلیم و اطاعت فرود آورد و در حالیکه دلش مالامال ازغم و کینه بود راه تهران را پیش گرفت.

پس از رفتن او هادی با سوری درخانه تنها ماند. خوشرفتاری و ملامت و مهر بازی را بجایی رسانده بود که برقته رفته در نظر سوری مانند نوری با کیزه

ملدث

جلوه میگرد . گاه که دختر بیچاره بزحمت غم خودرا از یاد میبرد و درد دارد
باره هادی داوری میگرد ناگزیر از اعتراف بود که بهتر ازوی مردی در
روی زمین وجود ندارد و مهر بانی و محبت اذ این بیشتر از هیچ کس در حق
هیچکس دیگر ممکن نیست . مرد افسونگر نقش خود را با مهارتی مهارت
بازی میگرد و قدم بقدم به مقصود نزدیکتر میشد . سوری همیشه با رضا و
رغبت بوی اجازه میداد که بوسه برداشت و پیشانیش زند و گاه از این بوسهها
حرارتی احساس میگرد که خود نمیخواست بداند چه معنی دارد .

پس از یک چند هادی راه دیگری برای رسیدن به مقصود برگزید . فکر
کرده بود که اگر احساسات جنسی دختر را تهییج کند زودتر به نتیجه خواهد
رسید . با خود گفته بود که این دختر مدتی مدبود در آغوش جوانی زیبا همچون
مول بسر برده است و بی شبهه عاری از غریزه جنسی و شهوت نیست ، منتها
در نتیجه مصائب و سختی ها این احساسات در روی بخواب رفته است ؛ اینکه اگر
او بتواند موقع بهیدار کردن این عواطف شود بهترین وسیله را برای رام
کردن سوری بدهد خواهد آورد . پس لحن صحبت های خود را تغییر داد .
گاه ویگاه از روابط جنسی زن و مرد سخن میگفت . این سخنان را بتدریج
بیشتر و بی پرده تر میساخت بطوریکه پس از یک چند سوری بی آنکه به خجلت
دچار شود یا بدش آید گوش باین گفته ها فرامیداد و همچنانکه هادی امیدوار
بود احساسات خفته ای درد لش بیدار میشد . از آن پس هادی به تصاویر بر همه
متول شدو بی شرمانه ترین نمونه هارا اذایقیل تصاویر که غالباً سوغات هایی
است که فاسد ترین و هر زده ترین جوانان فرنگ رفته ماروی چشم میگذارند
و به مملکت بدین ختمان می آورند باشرح ووصفي دلفری بچشم سوری میگشانند
و هر دفعه میگفت :

— عکس های دیگری هم هست که بتونشان نخواهم داد ؛ خوب نیست !
او قاتلت لخ خواهد شد ؛ نه ، اصلاح خوب نیست ...

این منع تحریک آمیز چون زیاد تکرار شد شوق و رغبتی درد سوری
بوجود آورد ؛ بطوریکه دختر زیبا اشتیاقی بی بیان بدیدن ان تصاویر بیدا
کرد . هادی مجموعه ای را که چندی قبل برای چینن موقع تهییه کرده بود
مخفیانه در دسترس دختر قرار دارد . یک روز سوری در غیاب هادی آنرا

لذت

برداشت و به تماشا مشغول شد. این مجموعه حاوی صد عکس بود که روابط و آمیزش‌های جنسی فن و مرد را بصورت‌های بی‌نهایت بازدشت، نمایان ساختن همه جزئیات نشان میداد.

سوری نخست با شرم و خجلت و رفته باذوق ولذت این تصاویر عریان و رغبت انگیز را تماشا کرد، چون پیاپیان رسید، بار دیگر تماشارا بادقت پیشتری از سر گرفت و خود را دستخوش احساسات شگفتی یافت که مدت یکی دو ساعت آرام ازاوسلب کرده بود.

همان شب‌هایی پس از ساعتی صحبت و گفتن کلمات رغبت انگیز دست سوری را برای بوسیدن گرفت و اما بزودی رهایش نکرد بلکه آهسته آهسته دستش را از پنجه او به بازوی عریانش رساند و بنوازش دادن و فشردن آن پرداخت. دختر زیبا مثل این بود که غافل است و نیفهمد و پس از چند دقیقه که متوجه شد با حرکتی خفیف که رنجش و بدآمدن در آن احساس نمی‌شد بازویش را ازدست او بیرون کشید.

بدین ترتیب یکی دوماه بعد، یک روز، هنگامی که هادی ضمن صحبتی ^{۵۵} «صمیمانه ناگهان گریه کنان خود را بدمون سوری انداخت و آشکارا باو گفت: «ترا دوست میدارم و برایت می‌میرم» دختر بینوا چندان تعجب نکرد. فقط از جا برخاست و بی آنکه کلمه ئی بر زبان آورد با طاق خود رفت؛ در را از پشت قفل کرد و بالباس در بستر افتاد.

مدت سه ساعت بیدار بود و فکر می‌کرد. چند دقیقه دوران زندگیش را از آغاز تا بدان شب در نظر مجسم کرد. عاقبت هنگامی که نزدیک بود خوابش در را باید با صراحت بسیار اعتراف کرد که هادی را دوست نمیدارد و جراحتی که در دلش دهان گشوده والیام نیافته مانده است بوی اجازه نمیدهد که کسی را دوست بدارد.

روز بعد هادی با پیشنهاد ناشوئی کرد. سوری نگاهی در چشمان او افکند و ساكت ماند.

هادی معنی این نگاه را خوب فهید. مثل این بود که چشمان سوری زبان دارد و در جواب اومیگویید:

— ترا دوست ندارم ولی بحکم حقشناصی حاضر همسرت شوم!

لذت

هادی دست اورا گرفت، آنرا بی اندازه سرد یافت و لبسوزانش را زوی آن نهاد.

فصل سیزدهم

مهدی برخلاف تصور و میل پدرش، در تهران عشق سوری را فراموش نکرد. مدت چند ماه در این شهر سرشار از زیبائی و شهوت بسر برداشت. برای او با پول فراوانی که پدرش در اختیارش گذاشته و اتومبیل شیکی که بوى بخشیده و بارقاوی که پدرش مخفیانه با آنها نوشه بود که کاملا سرگرم شد. سازند همه گونه وسائل عیش و طرب فراهم بود اما او از همه این خوشگذرانی ها و ممتنی ها نتیجه نی جزا فرایش عشق و غیظش بددست نمی آورد؛ عشق نسبت بسوری که زیباتر و دلپذیرتر ازاو بین همه دختران و زنان تهران نمی دید، غیظ و غضب نسبت بپدرش که ناروا اتر از امتناع او ظلم و مستمی در جهان تصور نمی کرد.

عاقبت تصمیمی قاطع گرفت، با خود گفت بمشهد بازخواهم گشت و بدرم و ائمود خواهم کرد که خیال بیهوده ام را بدور افکنده ام امادر خفا بجلب مهر و محبت سوری خواهم کوشید و عشقمن را شک ریزان با اعتراف خواهم کرد. من جوانی هستم که همه زنان و دختران به خوبی و زیبائیم میستایند، دلیل ندارد که سوری عشق مرا نمی برد! پنج شش سال بزرگتر از من است؟ باشد، فیاضی و کمی سن مانع دوست داشتن نمی شود.

با این تصمیم مهیای حرکت بخراسان شد، اتومبیل را که اندک نقشی پیدا کرده بود برای تعمیر داد و قرار شد که یک‌پنجمه بعد اتومبیل را را تعمیر شده و آماده بازدهند.

اما هنوز بیش از دوروز از این هفته نگذشته بود که اوضاع تهران ناگهان منقلب شد. سوم شهریور ۱۳۲۰ در رسید و پس از آن هر روز و هر ساعت خبری تازه و واقعه‌ئی تازه‌تر اضطراب بیشتری در شهر و در همه کشور تولید کرد.

مهدی در روزهای نخست خواست از رفتن با اتومبیل خود چشم بپوشد و با اتومبیل‌های مسافری بخراسان روداما توانست وسیله‌ئی بددست آورد و چون یک هفته بسررسید پیش از آنکه او بگاراژ مراجعه کند اتومبیل

لذت

مُثُل صدّهَا اتومو بیل دیگر مصادره شد و بما ندن در تهران مجبور شد کرد،
این حودا ث در خراسان و در هادی نیز بی اثر نبود . بهم ریختگی
او ضاع در راه نیز چندان نگرانی بوجود آورد که نتوانست نقش ماهرانه اش را
که تا چند روز قبل به نتیجه عالی و سرت بخش رسیده بود دنبال کندو
مقدمات مزاوجت با سوری رافراهم آورد .

روزها و ماها پیاپی با حادث رنگارنگ آن آمدند و گذشتند، وضع
حکومت کشورد گر گون شد. مردم از بسیاری قیود و نگرانی هارهائی یافتند
و در عین حال از یک سلسله خوشی ها و آسودگی ها بی نصیب شدند .

زندگی برای همه کس صورت دیگری بخود گرفت . امید به آینده کم
و کمتر شد. بیم گرفتاری درینجہ جنگ دلهارا لرزاند؛ مقدمات آن باور و د
سپاهیان بی بر و او بیداد گر بیگانه بخاطر کشود فراهم آمده بود. کمیا بی حواej
و ضروریات زندگی و بالارفتنها آغاز یافت . میدان جدیدی برای فعالیت
پیش پای طبقه ئی که هادی نیز از افراد آن بود باز شد ، مقولی مانند اوردر
چنان موقع اگر سست میگرفت و دیر میجنبید همه ثروتش را از کف میداد
ورکن اعظم سعادتی که برای آینده اش طرح ریزی کرده بود در هم میشکست،
پس موقتاً با امید و اطمینان کامل، عشقش را وقصد ذنشویش با سوری را
کنار نهاد و با شوق و فعالیت بسیار بکار برداخت؛ دو سه ماه پس از رفتن شاه
از کشور و تغیر اوضاع، هنگامی که آرامشی نسبی بوجود آمده بود سوری
صریحاً موافقش را بمزاوجت با او اظهار داشته بود. هادی دیگر نگرانی
و تشویشی از این راه نداشت، فقط میترسید که پرسش بمشهد آید و یک چند
موی دما غش او شود باین جهه بیهانه اغتشاش اوضاع و خطر ناک بودن راهها
به مدی تلگراف کرد که در تهران بماند و ضمناً در معاملات سود بخش تجاری
از آنجا باوی کمک کند . و نیز برای آنکه دلخوشی و اطمینانی بوی بخشد
این جمله را بیان صورت تلگراف افزود : «با امیدواری بانجام یافتن
مقصود تو در مشهد»

این جمله همچنان که هادی حساب کرده بود اثر بزرگی در مهدی بخشید.
جوان ساده لوح پنداشت که اندیشه های گذشته اش و هم و خیالی بیش نبوده،
پدرش نظری به سوری نداشته برعکس در غیاب او کوشیده است مطلب را

لُدُث

بگوش وی رساند و در این راه توفیقی بدست آورده است، بعلاوه تغییر اوضاع کشور و نگرانی ها و گرفتاری های مردم یعنی را که پدرش از بدگوئی مردم در این خصوص داشته زائل کرده است. در این امید در تهران ماند و سال هزار و سیصد و بیست را در این شهر بسر بردا.

در آغاز فرودین سال بعد تصمیم گرفت به شهر رود ولی همان روز تلگرافی از پدرش رسید که موقتاً بتهران خواهد آمد. دوهفته بعد هادی تنها به تهران آمد و یک ماه و چند روز ترد پرسش ماند. در این مدت بین آندو جز چند کلمه صحبت از سوری نشد؛ مهندی چرأت نورزید و موقع را نیز مناسب نیافت تا از عشق خود و امیدواری بزدگی که پدرش بوی داده بود سخن گوید و هادی نیز تامیتوانست از ورود در این گویه صحبت هادوری میجست. اوائل اردیبهشت ماه هادی پرسش را بماندن در تهران راضی کرد و خود به شهر باز گشت،

تابستان پایان یافته و خزان نیز در شرف گذشتن بود که بار دیگر طاقت مهندی پایان رسید، تصمیم قطعی گرفت که به شهر روانه شود و تامیتوانش را بر نیاورده است بازنگردد، بیچاره نمیدانست که در روز پیش از آن تاریخ سوری به عقد پدرش در آمده است و قرار قطعی گذاشته اند که شب چهارم ۲۲ آبان ماه عروضی کنند.

فصل چهاردهم

مدثنی بود که دست دسته زندانیان در نتیجه عفو مقررین سیاسی از زندان قصر بیرون میرفتند و دهليزها و سلولها یکی پس از دیگری خالی میشد. دیگر مجبوین که رفاقتان را از رنج و تیره روزی رسته و از قفس زندان جسته میدیدند بانگاه حسرت بار دنبال آنان مینگریستند و آزادی خود را نیز در دل آرزو میکردند.

در این میان، در یکی از قسمتهای عمومی زندان جوانی افسرده و زندنه پوش بود که پیوسته چشم باز را از زندان و گوش بدھان این و آن داشت تا کی

لذت

فرشته نجات از در درآید و فرمان آزادیش را اعلام کند . سالها بود که این جوان در زندان بسر میبرد . سال گذشته برای آنکه در تنهائی بسر نبرد و بین دیگر زندانیان از رنج و غم تاحدی تسلی یابد خواهش کرده بود بزندان عمومی منتقل شود و چون جوان بی آزار و معجون بی بود با این در خواستش موافقت شده بود .

اما هنگامیکه اوضاع دگرگون شد و مقصربن سیاسی رهائی یافتند صدای این جوان بگوش کسی نرسید ؛ نامش در هیچ فهرست نبود؛ هیچکس برای آزاد کردنش اقدام نمیکرد . گرفتاریش و ماندنش در زندان بحکم هیچ محکمه صورت نگرفته بود . جزو فراموش شدگان بشمار میرفت . زندانیان گناهکار که عفو شامل حالتان نشده بود باطنینان کامل به یگناهی او میگفتند :

— مگر تو در این مملکت کسی را نداری که بیادت باشد و برای نجات اقدام کند ؟

جوان بینوا فقط میگفت: نمیدانم ! ..

آنگاه سر بر زیر میانداخت وزندانیان میدیدند که قطره اشکی از گوشة چشمش بر گو نه میغلطد .

یک روز یکی از زندانیان که وی نیز بیکس ولا تکلیف بود نامه‌ئی بدادستان نوشت . زندانی جوان نیز ازاو سر مشق گرفت و ضمن نامه بسیار مؤثری خطاب بدادستان یگناهی خود را شرح داد و تقاضای تعیین تکلیف کرد . پس از چند روز چند تن بزندان آمدند و تحقیقی بعمل آوردند . نیمساعت بعد در زندان را بروی او گشودند و گفتند:

— آزادهستی، هر جایی خواهی برو .

و چون او بیرون رفت در دفتر زندان جلو شماره و نام او نشانه آزادی گذاشتند و متصدی دفتر از رفیقش پرسید :

— اسم این زندانی ممول بود ؟

— آری ممول .

فصل پانزدهم

ممول پیاده و شتابان بطرف شهر آمد . چون وارد شد شب در ریشه

لذت

بود و مردم پیاده و سواره بین سوی و آنسو میشناستند . جوان زنده پوش باعزم جزم راه خانه خود را پیش گرفت و نیمساعت بعد با آنجا رسید . بالای درخانه اش چراگی پر نور و در روش نای آن روی در پلاکی درشت دید و اسم ناشناسی را روی آن خواند . به اطراف نگریست ، بدرد کانی که در آن نزدیکی بود رفت و از صاحب دکان پرسید :

— این آقا که در این خانه رو برب نشسته است چند وقت است باینجا آمده ؟

— سه چهار ماہ .

چندین پرسش دیگر از صاحب دکان کرد و چون نتیجه نگرفت و نشانی از روز گار گذشته بدست نیاورد ، مبهوت و سرگردان در شهر براه افتاد . بخيالش رسید که به خیابانی که برادرش در آن منزل دارد رود و از آنجا نشانه‌گیری بدست آورد . بزمت و پس از چند نوبت گم کردن راه آنجا رسید . اوضاع محل کاملاً دگرگون شده بود؛ ممول توانست خانه برادرش را بیابد . از این و آن چیزهایی پرسید و نشانی هایی گرفت . هیچکس پاسخ درستی باو نگفت . بیاد آورد که مشهدی کریم بقال در آن حدود دکان داشته است . جویای او شد ، چند نفر اظهاری خبری کردند تا آنکه مرد علافی یک دکان مشروب فروشی را بیان داد و گفت :

— تا یکسال و نیم پیش مشهدی کریم در این معازه سقط فروشی میکرد ، خدا رحمتش کند ، مرحوم شد .

ممول سریزیر انداخت و بی مقصد و بی اراده برآمد .

یکساعت بعد دانست که بمناسبت حکومت نظامی همه شبرا نمیتواند در کوچه و ختابان بماند؛ بمسجدی پناه برد و شب را در آن بروز رساند . صبح باز قدم در راه نهاد . احساس گرسنگی مفرط کرد . در جیبیش دو دانه پنجاه دیناری داشت . خواست نانی تهیه کند . بزودی دریافت که تهیه نان برایش محال است؛ نان نبود؛ یکی دو دکان یافت که جلو هر یک صدها نفر صرف بسته بودند . بفکر افتاد چیز دیگری بخرد و گرسنگیش را فرونشاند . پوش را برای خریدن هر چیز داد ، تحقیر و تمسخر ش کردند . عاقبت در حالی که از گرسنگی بجان آمده بود چند دانه خرمابایک ریالش خرید ، بخوردن آن مشغول شد و آوارگی در خیابانها را از سر گرفت .

لذت

رفته رفته مانند کسی که چشمش بتاریکی یا بنور مفتر طآشنا شود متوجه سایه روش شهر شد و مناظر رنگارنگ و متناسب آنرا نگریستن گرفت. اختلاف فاحش بین افراد و طبقات مختلف راسخت تر و نمایانتر از همیشه دید؛ با یک نگاه در آتو مبیلی بی اندازه زیبا و مجلل که بسرعت میرفت زن و مردی آراسته و درخشنan را دست در آغوش هم میافافت و با یک نگاه دیگر در گوش خیابان مردی لاغر و زرد چهره رامیدید که بر زمین افتاده است، حرکتی ندارد، چشمانش بسته شده و دهانش نیم باز است، مردم بی اعتناء از کنارش میگذرند، یکی می‌گوید: «مرده است» و دنبال کار خود میرود، دیگری می‌گوید «خود را بمرون زده» و او نیز یکدم نمی‌ایستد و دور می‌شود.

آنروز و روز بعد در تقاطع مختلف شهر صدھاصجنة متناسب از این قبیل دید. هنگام عصر روز دوم بخیابان ناصر خسرو رسید و از آنجا راه لاله زار را پیش گرفت و به خیابان اسلامبول رفت. غروب آفتاب نزدیک بود. مردم را دید که خوش و خندان رفت و آمد می‌کشند. مغازه‌ها و بازارها رامملو از جمعیت یافت، کنار بعض دکانها پاسیت می‌کرد تا از معاملات و خرید فروش هائی که می‌شود آگاه گردد؛ خانمی معمور و پر ناز دو اسکناس ده تومنی نو، میدادو یک مرغ کشته می‌خرید. دیگری چند قطعه اسکناس در بهای چند دانه پر تقال می‌پرداخت. کافه‌ها و مهمناخانه‌ها مملو از جمعیت بود. شهری بود پر از ثروت و عشرت ولنت آن جاهیچ چیز که حکایت از سختی و تیره روزی کند وجود نداشت. «پول» و «زن» دوتا بلوی نورانی و درخشنan بودند که بر پیشانی این خیابان نصب شده بودند. جماعتی رنگارنگ از بیگانگان با گروهی فارغ و بیخیال از خود یهای در هم می‌غلطیدند و باهم می‌جوشیدند؛ سربازان اجانب مست و بیباک و گستاخ، زنان و دختران را میر بودند؛ یک مرحله دیگر اصلاح نسل!

جوان بینوا که در هر قدم آهی می‌کشید خیابان اسلامبول را بیايان رساندو بخیابان فردوسی پیچید. کنار طارمیهای سفارت ترکیه و محل سابق سفارت آلمان پائین رفت. چند قدم پائین تر از کوچه برلن زنی را دید که روی زمین افتاده است و یک عدد زن و مرد پیر امونش جمع آمده اند؛ نزدیک رفت. مردی را دید که کنار آن زن نشسته، سرش را از زمین برداشته است و بچهره اش مینگرد. بزودی آن شخص سر زن فلکزده را بر زمین نهاد و با صدائی حزن آلود گفت: مرده است!

لذت

ممول بسادگی از یکی از حاضرین پرسید .
بآقا، از چه مرده است ؟

مرد با حیرت باو نگریست و گفت : عمه ، مگر تو از پشت کوه آمدی ؟
از گرسنگی ! از گرسنگی !
ممول سرتکان داد و دور شد . مردی که این کلام را گفته بود دنبال او
نگریست و به دیگری گفت :

— بیچاره ؟ خودش هم گرسنه است ! بنظرم از گرسنگی دیوانه شده است ..
رنگ صورتش را دیدی ؟ گمان میکنم نتواند این خیابان را تا آخر برود ...
اما ممول آن خیابان را تا به آخر رفت ، خیابان سپه را نیز پیمود ، خود
را به خیان شیخ هادی رساند . شاید بی اراده به آنجا آمده بود . جلوخانه قدمیش
در میم ، قدری آنجا ایستاد ، بزودی سرگیجه‌ئی احساس کرد ، بزمت بکنار
پیاده رو رفت ، بر زمین نشست ، احساس کرد که چشانش بسته میشود . فهمید
که تعادلش را از دست داده است ; بر زمین افتاده و دیگر چیزی نفهمید .
پس از مدتی دیده گشود . عده‌ئی را پیرامون خود دید . دریافت که
مردی سرش را بر زانو گرفته است و دیگری چیزی گرم همچون شیر درهاش
میریزد . رفته رفته نیروی در خود یافت و مغزش روشن شد . دانست که از
گرسنگی از پا درافتاده است و اتفاقاً چند مرد خیر خواه بموقع بدادش
رسیده‌اند . شرم خجلتی او را فرا گرفت . با صدای ضعیفی گفت :
— آقایان ، بخدا من گذا نیستم . سالها در زنان بودم ، دوروز است بیرون
آمده‌ام و نمیدانم کس و کارم چه شده‌اند .

در این موقع مردی ناگهان رو در روی او نشست ، یک لحظه در
چهره‌اش نگریست؛ سپس با صدای آشفته گفت :

— ممول ، ممول !
جوان لرزید . به شخصی که نامش را بر زبان آورد بود بدقت نگریست ،
ناگهان از جا جست و گفت : رجب ، آرجب !
دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند و هردو بگریستن پرداختند .
سپس رجب رو بجمعیت کرد و گفت :

— شما را بخدا بروید ، این جوان مرد آبرومندی است . از حضور شما
خجالت میکشد . بروید . من بمنزل خواهش رساند .

لذت

دست زیر بازوی ممول انداخت، بلندش کرد و پر اهافتادند.

ممول گفت: رجب کجا برویم؟ پیش سوری؟

رجب خنده دید و گفت: نه عزیزم. اما خاطرت آسوده باشد. سوری خانم پیش برادرت است. آقای هادی خان تو به کرد؛ بهترین مردهای دنیا شد، سوری را از غم و اندوه نجات داد، بخراسانش برد، چند ماه پیش در تهران بود، من دیدمش، حال سوری را پرسیدم. گفت بسیار خوب است و امیدو انتظاری جز نجات ممول ندارد.

ممول که بشنیدن نام برادر سراپا لرزیده و احساس شنامتی در دل کرده بود چون توضیحات رجب را شنید و پس از آن در راه و در خانه رجب و قایع گذشته را بتفصیل دانست خواه ناخواه مسرتی بدل راهداد و شب راتا با مداد راحت خفت.

دو روز بعد با اندک پولی که مکنن موجود رجب بشمار میرفت و مرد مهربان با نهایت بلند همتی بوی داده بود در یک اتومبیل بارکش نشست و عازم خراسان شد تا آنجا برادر نیکوکار و نامزد و فادارش را بازیابد، به آنان مسرت بخشید و خود در آغوش خوشبختی جای گیرد.

رجب بوی قول داده بود که خود نیز دوروز بعد یعنی پس از تهیه پول با زن و بچه اش بوسیله اتوبوس بطرف خراسان حرکت کند و با او وهادی پیوندد.

فصل شانزدهم

در خانه با شکوه هادی که در خیابان پهلوی مشهد در باغ بزرگی واقع بود مجلس جشن باشکوهی برپا بود. از آغاز شب اعیان و اشراف شهر با اتومبیل وارد باغ شده جلو در عمارت از اتومبیل پیاده شده و بدرون رفته بودند تا در چشم عروسی هادی با سوری شرکت جویند.

صدای طربانگیز موزیک از درون عمارت بگوش میرسید. ساعتی بود که دیگر مهمان تازه‌گی نیامده بود. مدتی از شب گذشته بود و همه مهمانان حضور یافته بودند.

نیمساعت بعد صدای موزیک پس از اندکی سکوت بیشتر و مسرت

لذت

انگیز تر شد . در این موقع بر هنرخواحالانی که در کوچه و خیابان ایستاده بودند و گوش بصدای موسیقی و چشم به روشنائی چراغها داشتند اتو مبیلی غبار آلود دیدند که سرعت رسید ، جلو در بزرگ توقف کرد ، جوانی با لباس سفر از آن بیرون جست و بدرون رفت .

چندتن که آشناز بودند گفتند : چه بامزه ! پسر داماد هم آمد !
اشتباه نکرده بودند . این مهدی بود که در همان موقع مسافت یکسره اش را از تهران بمشهده بیان رسانده ووارد شده بود .
مهدی بی آنکه دلیل ایستادن آنهمه اتو موبیل را جلو خانه پدرش بداند و یا سوء ظنی بخاطر راه دهد یکسر تالار بزرگ پذیرایی رفت و ناگهان از فرط حیرت بر جای خشک شد .

در صدر تالار پدرش را دید ، فرا ک پوشیده و آراسته ، بین دهها مرد وزن زیبا و مجلل که هورا میکشند و کف میز نند ، بازو در بازوی سوری ! .. و سوری را دید در لباس خیره کننده عروسی ، یکدست در دست هادی انداخته ، و در دست دیگر شیک دسته گل سفید ، لبخندی سعادت آمیز بر چهره !

هنوز کسی در این محفل پرهیمه که مالامال از صدای موزیک و کف زدن وهله بود متوجه این نور سیده نشد بود .
جوان دلباخته نتوانست بیش از یک نگاه مرتب باین بساط اندازد .
احساس کرد که تالار با همه حاضران گرد سرش میچرخد و دنیا با هر چه در آن است بر سر ش خراب میشود .

جای ایستادن ، فکر کردن ، تدبیر و تعقل نبود . دستش که سخت میلرزید ناگهان محکم شد ، به پشت کمرش رفت و باز گشت ، و بزودی ، پیش از آنکه کسی متوجه شود ، صدایی هولناک بر همه هیاهو و همه تالار فزونی یافتد ، بر قی درخشید ، در صدر تالار داماد چرخی خورد ، سخت بر زمین افتاد و خون فواره مانند از سینه اش جستن کرد .

مهدی که خوب نشانه گرفته و درست زده بود فریادی جنون آمیز کشید و پا بفار نهاد .

عده ای از دو طرف دنبالش دویدند . در پایان راه روئی چون دید که جماعتی دنبالش میکنند و عده دیگر از رو در رویش از پله بالا میاندلolle

لذت

طپانچه‌ئی را که هنوز بدست داشت بدھان خود فرو کرد. یکبار دیگر صدائی هولناک در فضا پیچید و مهدی بیحر کت بر زمین نقش بست.

این صدایها در خارج عمارت نیز همه‌ئی بین مردم افکندواضطرابی بوجود آورد. از میان تماشاچیان مردی که تازه نشانه خانه هادی خان را از دیگران پرسیده بود بیرون جست و بطرف عمارت دوید اما دررا بسته و رفت و آمدراه منوع یافت. دو دقیقه پس از انتشار صدای تیرها مأمورین شمر بانی دستور داده بود که در بزرگ باع و عمارت بسته شود. آن مرد نگاهی باطراف عمارت و باع افکند، به پشت دیوار باع پیچید و چند قدم دور شد. بچابکی از دیوار کوتاهی بالا رفت و بطرف دیگر جست. دوان دوان خود را از میان درختان به عمارت که وسط باع واقع بود رساند، در کوچکی رادر گوش تاریکی گشاده دید و بدرون رفت. از چند دهلهی خلوت و تاریک گذشت، از پله بالا رفت، چشم پشت پنجه چسباند. رودرورویش یک قسمت دیگر از عمارت را دید که روشن است و عده‌ئی سراسیمه در آن رفت و آمد میکنند، از پشت پنجه دور شد و سوی دیگر رفت، راهروئی را پیایان رساند و به راهرو دیگر پیچید، در پایان آن یک خط روشنایی روی دیوار سمت راست افتاده دید و دانست که اطاقی درست چپ هست که چراغ در آن میسوزد و نور از شکاف در آن به بیرون تافته است، آهسته آهسته پیش رفت و چون بدو قدمی آن دو رسید صدای ثاله‌ئی شنیدو بذرزه درآمد.

این صدا از ذنی بود که پنداشتی مثاجات میگند. یک قدم دیگر رفت و گوش بدر چسباند. میان دولنگه در اندکی باز بود و صدای ذن از آنجا آشکارا شنیده میشد.

مرد که با وجود سرماهی هوا کت بتن نداشت و پر آهن و شلواری مندرس و پاره پوشیده بود گوش فراداد. ذن ناله کنان میگفت:

— خداوندا! تو نخواستی که من خلاف آرزوو عشق و احساس همسر این مرد شوم. خدایا، عهد شکنی مرا بیخشای و روح محبویم را غرق در شادمانی کن. خداوندا از گنامن و گناه او در گذر؛ از اینکه مردا از پیمان شکنی نجات دادی شکر ترا میگویم ولی ایکاش که این گلو له بجای آنکه هادی را بکشد بقلب من خورده بود و حیات مرای پایان میرساند. آنوقت

لذت

نژدمول میرفتم ؟ لابد تا کنون تو اورا که اینهمه در زندگیش ذجر کشیده بود بخشنوده‌ئی ! پس من در بهشت تو پیدایش میکردم؛ ای خدا...»
زن ساکت ماند و یصدابگریستن پرداخت . مرد ژنده پوش که میلرزید و دندانهاش بهم میخورد اندک اندک نزدیکتر آمده بود ، از میان دولنگه در بدرون اطاق مینگریست و ریزش قطرات اشک را بر چهره آراسته سوری میدید . عروس زیبا پس از کشته شدن داماد بخواهش مهمنان و پاسبانان که سرسیده بودند بالباس عروسی بیک اطاق دورافتاده که اطاق قدیمش در همان عمارت بود پناه برده ، پوشش حریر و نیم تاج از سر و گل از دست بدور افکنده ، روی تختخوابش نشسته و درر از همه کس با خدا خلوت کرده بود .

رفته رفته خواب بر او غلبه کرد . یا هوش از کف داد . اندک اندک دیده فریبست . روی تخت افتاد و بیحر کت ماند .

مرد ژنده پوش جرأتی بخود داد ، آهسته در راگشود ، وارد اطاق شد ، با نوک پا تا کنار تختخواب رفت ، پای تخت نشست ، سر «سوری» ناز نین را برداشت و بر زانویش نهاد . دیده بچهره او دوخت و قطرات اشکش می اراده بر گونه های عروس ریخت .

شاید این صحنه ساکت و آرام بیش از دو ساعت دوام یافتد . سوری در خواب لبخند میزد و شاید خواب خوش میدید ، و مرد ژنده پوش چشم ازاوبه نمیگرفت و آرام آرام اشک بر چهره اش میافشاند .

مگر یکی از این قطرات ، سوزنده تر از دیگران بود که در خفته قریبا اثر بخشید؛ ناگهان سوری لرزید و دیده گشود؛ نگاهش چند ثانیه بر چهره جوان ژنده پوش خیره ماند و آثار حیرت و ترس در آن نمودارشد .
جوان لب گشود و آهسته گفت :

— سوری نرس ، منم ، ممول توهستم !

سوری که هنوز کاملا بیدار نشده بود دیده فریبست . خواست از این پهلوی پهلوی دیگر غلطد ؟ اما پایش از تخت خواب بزمین رسید و باز دیده باز کرد .

این بار دانست که بیدار شده است . چون ژنده پوش را دید ، با وحشت برخاست ، چند قدم بقهراء رفت و فریاد کوچکی از دل بر کشید .

لذت

ممول نیز برخاست، همانجا که بود ایستاد و تکرار کرد:
— سوری نترس. منم، ممول تو هستم!
سوری درحالیکه از فرط وحشت نزدیک بود دیوانه شود دست پیش
دهان گرفت و گفت:
— ممول!... تو ممول؟... مگر هادی هرچه میگفت دروغ بود؟ مگر
ممول نمرده است؟... مگر اعدام نشده است؟... من بیدارم یا هنوز خواب
میبینم؟
جوان بشقیدن این کلمات فوراً همه حقایق را دانست، اشک ریزان دو
دست بطرف سوری پیش بردو گفت:
— نه، سوری. تو بیداری و حقیقت را میبینی؛ هرچه شنیده‌ئی دروغ بوده
است، دام و فریب بوده است! من ممول توأم، چند روز قبل از زندان نجات
یافه و چند ساعت پیش از تهران وارد شده‌ام.
سوری چند ثانیه دیگر متددمانه و چپره و سراپایی ممول را نگریست
آنگاه هر دو با یک حرکت بهم نزدیک شدند و یکدیگر را در آغوش
کشیدند.

طولی نکشید که نسیم سحری وزید و گرد ظلمت را از آسمان سترد،
دو دلباخته چون پنجه را روشن دیدند دست ددرگردن هم از اطاق
بیرون رفته؛ راهروها و پله‌ها را پیمودند و از درکوچک عمارت که چند
ساعت قبل ممول از آن وارد شده بود بیاغ رفتدتا دباله‌حکایات دلخراش
گذشته را با هم باز گویند.
عمارت را سکوت مطلق فراگرفته بود چنانکه گفتی جنبنده‌ئی در آن
وجود ندارد.



یک ساعت بعد جلو دو اطاق کوچک که در سمت دیگر باغ نزدیک
در بزرگ قرار داشت و ظاهرآ منزل دربان بود دو پاسبان نمایان شدند.
این دو همه شب جنازه‌های دومقتول را که دریکی از دواطاق بود با توقف
در اطاق دیگر نگهبانی کرده بودند و اکنون بیرون می‌آمدند تا با تنفس
هوای آزاد از خستگی وارهند.
یکی از دو پاسبان بطرف درباغ رفت، آنرا گشود و بتماشای خیابان

لذت

پرداخت. هماندم دیگری اورا صدا زد و گفت:

— بیا، بیا اینجا و عجائب را بین :

پاسبان بیاغ باز گشت، به نقطه‌ئی که رفیقش با انگشت نشان میداد
چشم دوخت، فوراً ابرودرهم کشید و گفت:

— یعنی چه؟

سپس قدری چشمهاش را مالید، باز به آنسونگریست و گفت:

— باور کردنی نیست، خانم عروس دست در گردن با یک لختی
پاره پوش!

در این موقع کسی از درباغ وارد شد. پیش از آنکه پاسبانان ملتفت
شوند به نقطه‌ئی که مورد توجهشان بود نگریست و با وجود و مسرت
بسیار گفت:

— خدا را صدهزار مرتبه شکر!

هر دو پاسبان سر گردانند، با حیرت چشم باو دوختند و هردو با
هم گفتند:

— س کیستی؟ از کجا آمده‌ئی؟ چه میخواهی؟ چه میگوئی؟

مرد خندید و گفت: من رجم، نوکر قدیم این خانواده. دیشب با
التوپوس از تهران وارد شدم و دانستم که پسر ارباب پدرش را کشته و بعد
خود کشی کرده است. چون این پدر و پسر را میشاغاختم تا آخر مطلب را
خواندم، هر چه دست و پاکردم نتوانستم وارد عمارت شوم و چیزی بگویم
حقیقت آنست که شوهر حقیقی عروس پیش ازمن با یک گامیون از تهران آمده
بود و خبر نداشتم که رسیده است یانه، حالا همانجا را که شما نگاه میکردید
نگاه کردم، اورا با عروس خانم دیدم و خدا را شکر گفتم.

— شوهر حقیقی کیست؟ همین لختی؟

— آری همین جوان لخت و عور که میبینید، صاحب این خانه و زندگی
است؛ برادر آقای هادی خان است، شوهر این خانم است.

دو پاسبان دست آرجب را گرفتند، چند قدم دور از آنجا کنار جوی
آبی نزدیک خود نشانندش و گفتند:

— پس همه چیز را بگو تا ماهم بدانیم.

آرجب با پرچانگی بسیار همه سر گذشت را چنانکه میدانست نقل کرد

لذت

و آنچه را که بحدس دریافته بود باز گفت .
چون حکایت پیایان رسید یکی از پاسبانان بدیگری نگریست نگاهی
دیگر بدو جوان که هنوز ته باغ ، کنار هم زیر درختهای بی برگ و بارقدم
میزدند افکند، آهی مسرت آمیز کشید و گفت:
حقیقته برای این دو بدیخت چه لذت و سعادت بالاتر از این!
درین موقع هرسه دیدند که دو دلباخته، فارغ ویخبر از همه عالم، لب
بر لب هم نهاده اند.
راستی چه لذت بالاتر از این ؟

پایان

۱۳۴۳ فروردین